

16531/56
48-11-56
Shah

NISAB-I-FARSI

by

Dr. Syed Azhar Ali M.A., Ph.D.

&

Shamsul Ulema Molvi

Haji Abdul Rahman Sahab

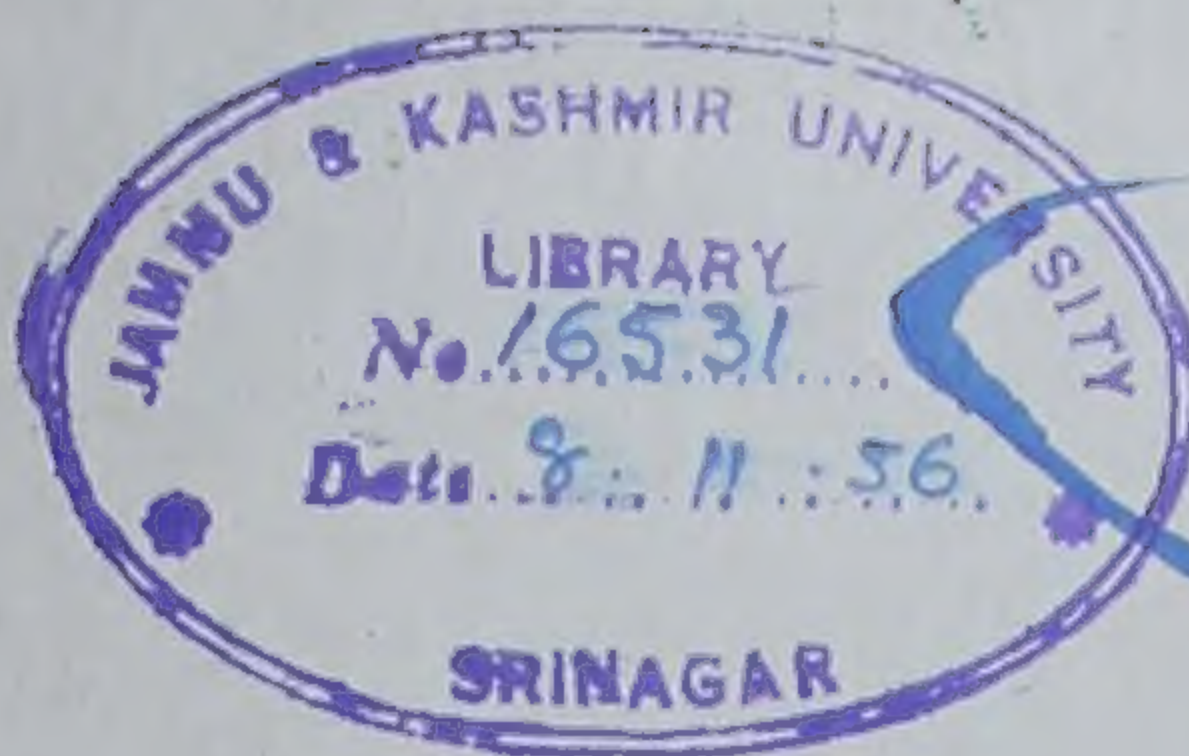
Q. No.
147

SPECIMEN COPY

for favour of opinion and introduction

PREMIER
BOOK
CO.,

NAI SARAK
DELHI-6.



STZ 82

از گستان سعدی

حکایت

نقمان را گفتند که ادب از که آموختی - گفت از بے ادباں -
هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پر مهیز کردم -

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن بندے نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش ناواں
بخواند آیدش بازیچه در گوش

حکمت

هر که بایداں نشیند نکونی نه بیند
گر نشیند فرشته بادریو
و حشت آموزد و خیانت و ریو
از بدیان جز بدی نیاموزی
نه کند گرگ پوستین دوزی

قطعه

وقتے بلطف گوئے و مدارا و مردمی
 باشد کہ در کمند قبول آوری دے
 وقتے بقهر گوئے کہ مد کوزہ نبات
 گہ گہ چناں بکار نیاید کہ حنظلے

پند

ہر آن سترے کہ داری با دوست در میان منہ۔ اگرچہ دوست
 مخلص باشد۔ چہ دانی کہ وقتے دشمن گردد و ہرگز ندے کہ توانی
 بہ دشمن مرساں۔ باشد کہ وقتے دوست گردد۔

پند

ہر رازے کہ نہاں خواہی با کسے در میان منہ۔ اگرچہ دوست
 باشد کہ مر آن دوست رانیز دوستان باشند و پچہیں مسلسل۔

قطعه

خامشی بہ کہ ضمیر دل خویش
 با کسے گفتن و گفتن کہ گوئے
 اے سلیم آب زیر چشمہ بند
 کہ چو پر شد انتوان بستن جوئے

سُخَنے در نہاں نباید گفت **فرد** کآن سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت

خبرے کہ دانی کہ دل بیازد تو خاموش باش تا دیگرے برساند

فرد بلبلا مُژدہ بہار بیار خبر بد بہ بوم شوم گزار

حکمت

ہمہ کس را عقل خود کمال نماید فرزند خود بہال

قطعه

یکے جہود و مسلمان مناظرہ کردند
بطعنہ گفت مسلمان گراں قبائلمن
جہود گفت بتو بیت میخورم سو کنند
گراں لبیب زمین عقل منعدم گردد
چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایشانم
درست نیست خدایا جہود میرانم
و گر خلاف بود، چو تو مسلمانم
بخود گماں نہرو، چو پسر کہ نادانم

حکمت

ہر چیز زود بر آید دیر نیاید۔

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند
 صد به و نه کنند در بغداد

بچهل سال کاسته چینی
 لاجرم قیمتش همه بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
 آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
 آن که ناگاه کس گشت به چیز نه رسید
 وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
 آبلینه همه جایابی ازان بے محل ست
 لعل و شوار بدست آید ازان است عزیز

حکمت

کار به صبر به آید و مستعجل بسر در آید

تلموئی

بچشم خویش دیدم در بیابان
 سمند باد پا از تنگ فرو ماند

که آهسته سبق برداشت تابان
 شتر بان همچنان آهسته می راند

حکایت

پیش یک از مشایخ کبار گاه کردم که فلاں در حق من بفساد
 گواهی داده است - گفت بصلاحش خجل کن -

قطعه

تو نیکو روش باش تا بد سگال
چو آهنگ بر ربط بود مستقیم
بنقص تو گفتن نیا بد محال
که از دست مطرب خود گوشمال

حکمت

دو کس رنج بهوده برونند و سعی بیفائده کردند یکی آن که
اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد۔

مثنوی

علم چندان که بیشتر خوانی
نه محقق بود نه دانشمند
چون عمل در تو نیست نادانی
چار پاستے برو کتابے چند

حکمت

سه چیز بے سه چیز یا تدار نماند مال بے تجارت و علم
بے بحث و ملک بے سیاست۔

قطعه

وقتے بلطف گوئی و مدارا و مروتی
و بقتے بقهر گوئی که صد کوزه بنات
باشد که در کمند قبول آوری دے
که گه چنان بکار نیاید که حنظلے

حکمت

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمین

خودست بر درویشان -

بیت

خیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکنند با نیازی

حکمت

مُخَن در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند
شترم زده نباشی -

ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت همزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل وے اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن

پند

خشم بیش از حد گرفتن و حشت آرد و لطف بے وقت بهیبت
ببرد - نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند - و نه چندان نرمی که
بر تو دلیر -

ابیات

درشتی و نرمی بهم در به است چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی بگیر و خرمند بیش نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خوشن را افزونی نهسد نه یکبارتن در مذلت دهد

خوای نه باید رگفت اے خردمند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گرد چیره گرگ تیز دندان

پند

هر که نصیحت خود را نه میکند و خود نصیحت کرے محتاج ست -

حکمت

هر چه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد پس رسیدن آن
تعجیل مکن که بهیت سلطنت یا زیان دارد -

قطعه

چو لنگران دید کاندردست داود
پرسیدش چه می سازی که دانست
همین آهن بهیچر موم گردد
که بے پرسیدش معلوم گردد

حکمت

خداوند تبارک و تعالیٰ بے بین و بے پوشد و همسایه بی بند و بے خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب اں بودے
کسے بحال خود از دست کس نیا سوسے

حکمت

دو کس مُردند و تحسّر بُردند یکی آنکه داشت و نخورد و
دیگر آنکه نداشت و نکرد.

قطعه

کس نه بند بخیل قایل را
که نه در عیب گفتنش کوتا
در کریمه دو صد گشته دارد
که مش عیب با فروپوش

حکایت

پار سائے بر یکے از خداوندانِ نعمت گذر کرد که بنده را
دست و بالستہ عقوبت بھی کر دے۔ گفت اے پسر، بچو تو مخلوقے را
خدا تے عز و جل اسیر محکم تو گردانیدہ است و ترا بروئے فضیلت
دادہ۔ شکر نعمت باری لگائے بجا آرد و چندیں جہا بروئے میسند
نبايد کہ فردائے قیامت بہ از تو باشد و شرمساری بری۔

مثنوی

بر بندہ مگیر خشم بسیار
اور را تو بہ دہ درم خریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند
اے خواجہ ارسلان اغوش
جو رش مکن و دلش میازار
آخر نہ بقدرت آفریدی
ہست از تو بزرگ تر خداوند
فروماندہ خود مکن فراموش

حکایت

پادشاه پسرے را بادیبه داد گفت تربیش چنان کن که
یکے از فرزندان خود را - سائے برو سعی کرد و بجاستے تربیسا
پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند - ملک دانشمند
را مواخذت کرد و معاہدت فرمود کہ وعدہ خلاف کردی و
وفا بجایاوردی - گفت ہمدائے خداوند روتے زمین پوشیدہ
نماند کہ تربیت یکسان است ولیکن طبائع مختلف ست -
قطعه

گرچہ سیم و زر ز سنگ آید ہی در ہمہ سنگے نباشد زر و سیم
بر ہمہ عالم ہے تا بد سہیل جلتے انبان میکند باتے ادیم

حکایت

جوانے خردمند از فنون فضائل حظے وافر داشت و طبعے
نافر چنانکہ در محافل دانشندان نشستے و زبان بہ بستے پرورش
گفت اے پسر تو نیز آنچه دانی بگو تے - گفت ترسم از آنچه ندانم
پر سند و شرمساری برم -
قطعه

آن شنیدی کہ موئے میکوفت زیر نعلین خویش مینچے چنبد

استیانش گرفت سر ہنگے کہ بیا نعل برستورم بند

فرد
نگفتہ ندارد کسے باتو کار
ولیکن چو گفتی دلیانش بید

حکایت

یکے از ملوک باتنے چند از خا صان در شکار گاہے زمستان
از عمارت دور افتاد تاشب در آمد خانہ دہقانے را دیدند ملک
گفت شب آنجا رویم تا رحمت سرا بیا شد یکے از وزرا گفت
لائق قدر بلند بادشاہاں نباشد بخانہ دہقانے ریکہ التجا
کردن ہم اینجا خیمہ بزیم و آتش افروزیم دہقان را خبر
شد ما حضرے کہ داشت ترتیب کرد و پیش آورد وزین بوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نہ شدے
ولیکن نخواستند کہ قدر دہقان بلند شود سلطان را سخن
گفتن او مطبوع آمد شبانگہ بمنزل او نقل کردند بامدادش
خلعت و نہمت فرمود شنیدندش کہ قدمے چند در رکاب
سلطان بود و میگفت ^{قطعه}

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزے کم
ز التفات بہ ہمان سراسے دہتاسے

کلاه گوشته دستقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون نوسلطان

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ سمیت نزد جهان دیده یا
شنیده - گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب
را دعوت نموده - ناگاه بجای حتم بگوشه صحرا رفتم - غار کهنه را
دیدم پشت غار فراهم آورده گفتش بهائی حاتم چرا نه روی که
خلف بر ساطع آن گرد آمده اند؟ گفت

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نه برد

حکایت

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فرو شدند - فی المثل بآبروت
دانا نخرند که مردن بعزت به از زندگانی بذلت -
اگر حنظل خردی از دست خوش خوی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد که گفت فلاں نعمتی دارد
کامل و کرم نفی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا

در قضاے آن توقف روا ندارد گفت - من اُورا ندانم - گفت
منت رهبری کنم - دستش گرفت تا منزل آن شخص
در آورد - سگ را دید لب فروشته و تند نشسته - برگشت و سخن
نگفت - کسے سخن چه کردی - گفت - عطاے اُورا بلعائے او بخشیدم

قطعه

میر حاجت بنزدیک تر شروتے کہ از خوتے بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بر می نزد کسے بر کہ رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

یکے از پادشاهان پارسا را دید - گفت ہیچیت از مایار می آید
گفت بے وقتے کہ خدائے را فراموشی کنم -

فرد

هر سوز و آتش ز در خویش براند
و آن کس را بخواند بد کس ندواند

حکایت

یکے از بزرگان به محفلے اندر می ستودند و در اوصاف جمیلش
مبالغت ہی کردند - سر بآورد و گفت کہ من انم من دانم

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وزخبت باطنم سرخجالت نهاده پیش
طاوس را بنقش و نگارے که هست خلق
تحسین کشد و او خجل از پاپے زشت خویش

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتنی
که ملوک پیشین را خزان و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و
چنین فتحی میسر نه شد گفت بعون خداے عز و جل هر مملکتی را
که بجز فتم رعیتش را نیاز روم و رسوم حیرات گذشتگان باطل
نه کردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نه بردم -

پیوست

بزرگش خوانند اهل خرد - که نام بزرگان بزرگتی برد

قطعه

این همه هیچ است چون می بگذرد
نام نیک رفتگان ضائع مکن
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
تا بماند نام نیکت برقرار

لطیفه

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان لے برادر مناندر به کس
دل اندر جہاں آفرین بند و بس
مکن تکیہ بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چو تو پرورد گشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر تخته خاک

حکایت

بادشاهے با غلامے عجمی در شتی نشست و غلام دیگر دریا را
نمیدید بود۔ و محنت کشتی نیاز موده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر
اندامش افتاد۔ ملک را عیش از و منقص بود که طبع نازک و خمتل
امثال این صورت نہ بندد۔ و چاره ندانستند۔ حکیم در آن کشتی
ملک را گفت اگر فرماندهی من او را بطریقه خاموش گردانم گفت
غایت کشف و کرم باشد۔ بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند نوبت غوطه خورد۔ از ان پس مولش گرفتند و پیش کشتی
آوردند و بدو دست در میان کشتی آویختند۔ چو برآمد بگوشه
بنشست قرار یافت۔ ملک را عجب آمد پدید که حکمت چه بود
گفت از اول محنت غرق شدن نمیدید بود و قدر سلامت کشتی
ندانسته و چمن قدر عافیت کے ماند که بمقتضی گرفتار آید۔

قطعه

لے سیر ترانان جوین خوش نماید
مشتوق من است آنکه نیر ویک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعلان از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت گناه معلوم نکردم ولیکن به یقین دانستم که هایت من در
دل ایشان بیکران است. و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که
از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند. پس قول حکما را
کار بستم که گفته اند. **قطعه**

ازان که تو ترسد بنرس ای حکیم
ازان مار بر پاتے را عی زند
نه دینی که چون گربه عاجز شود
و گریا چو عهد بر آتی بختک
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از وزراته معزول شده بخلقه در ویشاں در آمد و برکت
محببت ایشان در وے سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
و ملک بار دیگر با او دل خوشی کرد و عمل فرمود و قبولش نیامد و
گفت معزولی به که مشغولی. **رباعی**

آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان صگ و دبان مردم بستند
کاغذ ببردیدند و قلم بشکستند
وزر دست و زبان حرف گیران بستند

ملک گفت بر آئینه مارا خرمندے کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
گفت - نشان خرمندے کافی آنست که بچپس کارهاتن در دند -

همای بر همه مرغها از انا شرف دارد ^{فرد} که استخوان خورد و جانور نیاز دارد

حکایت

آوردند اندک نوشیروان عادل را در شکار گاهے جیدے کباب
میگردند و نمک نبود غلامے بروستا دو انیدند تا نمک آورد -
نوشیروان گفت - قیمت بستان تا بد رستمے نگر و زوده خراب نه
شود - گفتند ازین قدر چه خلل زیاید - گفت بنیاد ظلم اندر جهان
اقول اندک بوده است و هر کس که آمده بر آن مزید کرده تا
بدین غایت رسید -

قطعه

اگر زبانه رعیت ملک خورد سیبے
بر آوردند غلامان او درخت از رخ
پیش بیضه که سلطان ستم زواد دارد
زنده لشکر یا بنش هزار مرغ بکشج

حکایت

یکے از بندگان عمرو لیث گریخته بود - کسان در عقبتش برفتند و
یاز آور دند - وزیر را با وے غرضے بود - اشارت بکشتن کرد

تا دیگر بندگان چنین فعل نیا رند - بنده سر پیش عمر و لیث بر زمین
نهاد و گفت :-

فرد

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ^{ست} بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
لیکن موجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشتم پس آنکه
بقصاص او بفرمائی خون من ریختن تا بجای گشتن با شکی - ملک را
خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی - وزیر گفت
ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از هر خداست دقت
گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلاست نیفتند گناه از
من است و قول حکیمان مستحکم که گفته اند -

قطعه

چو کروی با کلورخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روسته دشمن چنان دان کاندرا آماجش شستی

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پیر آمد ختم آلوده که مرافقان
سرمهنگ زاده و شام یاد داد - هارون الرشید ارکان دولت را
گفت جزای چنین کس چه باشد - یک اشارت بکشتمی کرد -

ویکے زبان بربیدن و دیگرے بمبادرت و نفی۔ ہارون گفت۔
 اے سپر کرم آنست کہ عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر
 وہ چندان کہ از حد نہ گذرد پس آنکے ظلم از طرف تو باشد و
 دعوے از قبل خصم۔

قطعه

نہ مرد دست آن بنزدیک خردمند
 پہلے مرد آنکس ست از روستے تحقیق
 کہ با پیل دمان پیکار جوید
 کہ چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

ہارون الرشید راجون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاعی
 کہ بغرور ملک مصر دعویٰ خدائی کرد نہ بخشم این ملک را الا بہ
 خیس ترین بندگان سیاہے داشت خصیب نام ملک مصر
 بوئے ازرائی داشت۔ آورده اند کہ عقل و درایت اوقات بجائے بود
 کہ طائفہ حمرات مصر شکایت آوردندش کہ پیہ کاشتہ بودیم بر کنار
 نیل و باران بے وقت آمد و تلف شد۔ گفت پشتم بایسے کاشتتن
 حکیم درویش گفت۔

منوی

اگر روزی بدالشی بر فرودے
 بنادان آن چنان روزی رساند
 زنادران تنگ تر روزی نبوے
 کہ دانا اندر آن حیران بماند

تنوی

بخت و دولت بکار دانی نیست جُز بتایید آسمانی نیست
 کیمیاگر بخت مانه و رنج ایله اندر حسد به یافته گنج
 او قنادست در جهان بسیار سبے تمیز از جمند و عاقل خوار

حکایت

زایدی همان پادشاه بود چون بطعام نشست کمتر از آن
 خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیشتر از آن کرد
 که عادت او بود تا طین صلاح در حق می زیادت کنند.

فردوس

ترسم ترسی بکعبه اے اعرابی کین ره که تو میروی بترکستان بست
 چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تارے کند - پس برے داشت
 صاحب فرست گفت ای پسر در مجلس سلطان چرا طعام نخوردی
 گفت در نظر ایشان چیز نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم فقما کن
 که چیز نموردی که بکار آید.

قطعه

اے همنرا نهاده برکت دست عیب با بر گرفت زیر بتل
 تاجه خواهی خریدن اے مغرور روز در ماندگی الیم غسل

حکایت

عابدی را پادشاه طلب کرد و اندک شید که داروستی بخورم تا
ضعیف شوم مگر اعتقاد است که در حق من دارد زیادت کند -
آورده اند که داروستی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پارسیان روی در مخلوق
پوست بر پوست بود همچو پسته از
پشت بر قبله می کنند متعارف

فرد

چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت

پادشاه بدیده استحقار و در طائفه درویشان نظر کرد
یک از آن میان بفرست بجای آورد و گفت ای ملکه زمین
دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و
بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی -

تثوی

اگر کشور خدای کامران است
در آن ساعت که این و آن مرد
و گرد و روش حاکمانان است
خواهند از جهان پیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بر بست خواهی گدائی بهتر است از پادشاهی

حکایت

خواهند مفری در صفت بزرگان علمت میگفت اے خداوندان
نعت اگر شمارا انصاف بوشی و مار افتاعت رسم سوال از جهان برخاسته -

قطعه

لے قناعت تو انگر مگردان که در لے تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر اختیار لقمان است هر که صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال
اندوخت عاقبت الامر این یکی علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد
پس این تو انگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفته من بسلطنت
رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت لے برادر شکر نعمت
باری عز اسماء همچنان بر من افزون تراست که میراث پنهان یا فتم
یعنی علم و ترا میراث فرعون و بامان رسید یعنی مالک مصر -

مثنوی

من آن مورم که در پایم بالند نه ز نورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت که مباد که با کسی این سخن در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تراست گویم ولیکن باید که مرا بر قاعده این مطاع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت در نه شود یک نقصان مایه دُوم شمانت مهسایه.

مگو اندوه خویش با دشمنان که لا حول گویند شادی گنان

حکایت

یک روز وزیر الیسری کودن بود. پیش دانشمند فرستاد که مرا این را تربیت کن مگر عاقل شود روز گماره تعلیم کرد. موثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نه بشود و مراد یوانه کرد.

قطعه

هیچ صیقل نگو نداند کرد
چون بود اصل جوهری قابل
آینه را که بدگهر باشد
تربیت را درو اثر باشد

سگ بد ریای مہنگانہ بشوئے چونکہ تر شد پلید تر باشد
خر عیسیٰ گرش بسکے بر بند چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیم پسران را پند ہی داد کہ اے جان پدر مہنر آموزید کہ
ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم وزیر در محل خطرست
یا دزد بیک بار بر د یا خواجه بتفاریق بخورد اما مہنر چشمہ الیست
زانیدہ و دولتی است پایندہ اگر مہنر مند از دولت بیفتد غم
نباشد کہ مہنر در نفس خود دولتست - ہر کجا کہ رود و در بند
و بعد رنشیند و بے مہنر لقمہ چنید و سختی بیند -

شعر

سختست پس از جاہ تکلم بردن خود کردہ بنار جور مردم بردن

قطعه

وقت افق فتنہ در شام ہر کس از گوشتہ فرار فتنہ
روستازادگان دانشمند بوزیر می پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند

فَضْلِ الْقَوَاعِدِ

(فارسی قواعد کی ایک مستند کتاب)

اس کتاب میں فارسی اصول قواعد سمجھانے کے بعد اسباق کے آخر میں ترجمہ اور دیگر اصول قواعد کے متعلق اتنا ہی شقیں دیکھتی ہیں۔ اصلاحات کی تشریحات عام فہم اردو میں سمجھانی گئی ہیں۔ اور فارسی مثالوں کے ذریعے توضیح کی گئی ہے۔ جو کے بیان میں جملوں کی ترکیبیں نہایت آسان اور عام فہم طریق پر سمجھانی گئی ہیں۔ ترجمہ کی خاص خاص مشقیں جو خاص خاص قواعد کے ماتحت ترجمہ کی جاتی ہیں اس کتاب میں نہایت وضاحت سے سمجھانی گئی ہیں۔ فارسی مصدر کی دوہرستیں مع ان کے معنی اور مضارع کے دی گئی ہیں۔ فارسی ضرب المثال کتاب کے آخر میں دی گئی ہیں۔

یہ کتاب طلباء کے لئے ہر لحاظ سے فارسی زبان کی مکمل گرامر ثابت ہوگی۔ قیمت دو روپے آٹھ آنے (پیارے) صلنے

پریسنگ کمپنی۔ نئی سرکار دہلی

از اخلاق محسنی

آوردہ اند کہ روزے بچے بایزیرگ حال خود باز گفت۔ التفات نہ فرمود۔ دگر بار گفت، گوش نہ گرد۔ سوم بار عرض کرد گفت۔ چند روز سہر میدہی۔ گفت۔ سہرتوئی۔ در دیکجا برم۔ آل عسزیزہ را خوش آمد و حاجتش روا کرد۔

در خبر آمدہ کہ ہمیشین نیک مثل عطار است کہ اگر چه از عطری خود چیزے بتواند بد۔ بارے از رائحہ او بہرہ مندی گرومی و مثل قرین بدما شد کوزہ آہستہ گریست کہ اگر از آتش آل نہ سوزی اما از دود و بخار آل متاوی شوی۔

مثنوی

در گذرا ز کورہ آہستہ گراں کاش ز دودے رسد از ہر کہراں

رو بر عطار کہ پس او سے او جامعہ معتز شود از بلو سے او

آوردہ اند کہ پرویز لہر خود را وصیت میکرد کہ چنان کہ تو

بر رعیت عالمے عقل بر تو حاکم است۔ چوں رعایا را الفی با خبر داری

می فرمائی تو ہم از فرمان عقل بیروں مرو۔ در ہر کاسے کہ پیش آید در آن

تا بل فرما سے۔ و با حاکم عقل مشورت نہ نما سے۔ خصوصاً در ہمتیکہ

ازاں ضررے نفیس مردمان یا تلے بمال ایشان میرد مثنوی

بے تامل مباحث در ہمہ حال بگذرا از طریق استمال
 ہر کہ دارد تانی اندر کار تا بر مرادیت دل رسد ناچار
در امثال حکمائے ہند مذکور است کہ مرے کمر جہد
 لبتہ بود۔ از تودہ خاکے کہ نقل آں آدمیاں را ہم بکلفت میترشیدے
 ذرہ ذرہ می برد و بطرف دیگرے رختہ مرغے بر و گذر کرد۔ سخفے
 دید ضعیف و نحیف کہ بنشاط تمام دست دیاے میزد۔ و نقل کردن
 آں خاک جہدے تمام و جہدے مالا کلام بجائےے آورد گفت
 اے ضعیف بنیہ و نحیف پیکر ایں چہ کارست کہ پیش گرفتہ و ایں چہ
 مہم است کہ در اں خویش کردہ۔ مور گفت مرا بلیکے از قوم خود
 نظرے ہست دچوں طلب و عمال او کردم ایں شرط پیش آورد
 کہ اگر سر و سل مازاری قدم در نہ و ایں تودہ خاک را ازیں رہ گذار
 بردار۔ حالا مستعد آں کار شدہ ام و میخواہم کہ بدان شرط اقدام نمودہ از
 عہدہ عہد بیرون آیم مرغ گفت ایں گمان کہ مے بری بقدر آرزوئے
 تو نیست و ایں گمان کہ مے کشتی بقوت بازوئے تو نے میر گفت من عزم
 ایں کار کردہ ام و قدم جہد و جہد پیش نہادہ اگر پیش برم فہو المراد۔ الا معذورم
 خواہت داشت۔

آوردہ اند کہ حضرت علی مرتضیٰ رضی اللہ عنہ در زمان خلافت
 خود روزی بسا ختن مہات خلائق مشغول بودے و شب با بجا دست
 و طاعت خالق اشتغال نمودے۔ گفتند یا امیر چرا ایں ہمہ رنج و

محنت بر خود روا می داری - نه بروز آسانست و نه لبش آراسته
 با و فرمود که اگر در روز بیا سا کم رعیت ضائع ماند و اگر در شب
 بیا را تخم فرو اے قیامت من ضائع مانم - پس روز مهتم مردم می سازم
 و شب بیکار حق پردازم -

آورده اند که ابن ستماک مجلس مارون الرشید آمد خلیفه از برای
 او برخاست و تعظیم کرد ابن ستماک گفت اے خلیفه تو اضع تو دور
 بادشاهی بزرگ تراست از بادشاهی - خلیفه گفت سخن نیکو گفتی
 زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی دهد و او در
 مال بابت دکان خدا مواسا و احسان نکند و در جمال خود
 پارسائی و رزد و در بزرگی تو اضع نماید حق تعالی او را از مخلصان خود
 گرداند - مارون رشید روایت و تسلیم طلبید بدست خود این
 سخنان را بنوشت و این نوشتن نیز علامت تو اضع خلیفه بود -

مثنوی

زیرکاں آزموده اند بے	بر تو اضع زیاں نکرد کسے
از تو اضع بلند گردد نام	وز تو اضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود	ممنطه لطف کردگار بود
و تو اضع و احترام در باره اشراف	انام چون سادات عظماء و
علماء اعلام و مشائخ کرام	اعتبائے تمام دارد و موجب ارتفاع

لو اے دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمۃ اللہ نزدیک
 و شیبہ آمد۔ و شیبہ اور اعظم بسیار کرد۔ چنانچہ برپاے شاست و
 اور ایچاے خود بنشانند و چون برخواستند چندان هم بر تمام شاست
 یاد سے بر وقت یکے از جمله خواص او گفت کہ با چنین توانا
 خلیفہ نمود مہا برت خدا گفت نمی ماند رشید جواب داد کہ آں مہا برت
 کہ توانا صلح زائل شود تا بودن آں اولی تر و قدریکہ احترام بزرگان
 بجا بد کا ستہ و گوشہ بہتر۔

فرد

قد رے کہ بہ تعظیم کساں کاستہ گردد
 مردے بچناں قدر سے آراستہ گردد
 اور روح الہی کہ اتمیل سامانی یاد شاہ خراسانی و سلطان
 پس سامان بود روز سے عالم یکہ نزد و سے آمد اور اعظم بسیار
 نمود و چون سے رفت ہفت گام عقب و سے بر وقت۔ شیبانہ
 حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم در واقعہ دیدار از سے گوید کہ
 اے اتمیل یکے از علماے اُمت مرا عزیز داشتی من از حضرت
 حق سبحانہ و تعالیٰ در خواستم تا ترا در دو بہاں عسکری
 وارد و تو ہفت قدم در عقب و سے رفتی و سا کروم تا کہ
 ہفت تن از نسل تو یاد داشت ہی کنند و ہر دو دعا در بارہ تو
 مستجاب شود و یکے از علماست توانا صلح مسیحی کروں
 است نصیحت صلحاے و علمار وین و در و لشیان صاحب نصیحتین

نہ جاسے کہ خود را بصورت علمائے ربانی و مشایخ حقانی بخلاق نمایند
و بطرح حطام فانی سخنان حق را بزبور خوشامد بسیار آیند۔ بلکه بصحبت
کسے باید رفت کہ کار بصحبت مردم نہ دارد و یکے اعتقاد باید کرد
کہ نخواہد کہ کسے اورا اعتقاد کنند۔

آوردہ اندہ ہر پیرے کہ اورا خرد نیست چوں چشمہ ایست کہ
آب ندارد و جواسنے کہ ادرا ادب نیست۔ چوں بوسہ ستانے
است کہ گل ندارد و درویشے کہ اورا معرفت نیست۔ چوں دیدہ
ایست کہ نور ندارد۔ و عالمے کہ اورا تقویٰ نیست چوں اسلیمت
کہ لجام ندارد و توانگرے کہ اورا احسان نیست چوں درختے
ست کہ میوہ ندارد و صاحب جمالے کہ اورا حیاء نیست چوں
طعمے ست کہ نمک ندارد۔ و سلطانی کہ اورا عدل نیست
چوں ابرست کہ باران ندارد۔ و عالمگیرے کہ اورا شجاعت نیست
چوں بازرگانے ست کہ مایہ ندارد۔

آوردہ اند کہ حق سبحانہ تعالیٰ وحی کرد بموسیٰ علی نبیہ السلام
علیہ السلام کہ با اقربائے خود نیکی موی کن۔ موسیٰ علیہ السلام
گفت، الہی چه کنم کہ موافق رعنائے تو باشم۔ خطاب رسید کہ احسان
نمائے بالیشان اگر غائب اند لسلام و دعا و اگر حاضر اند با
فقیراں بصلہ رحم و عطا و با توانگراں بزیارت و شناسیت
بر خویش کشادہ کن و وصالت خویش تا از ہمہ پیش باشی و از ہمہ پیش

در حکایت آمدہ کہ بادشاہے بردسمن خود ظفر یافت۔ و او
 را اسیر کرده در معرعت عتاب باز داشت۔ بادشاہ از د
 پر سید کہ خود را چوں مے بینی۔ جواب داد کہ خدائے چیزے
 دوست میدارد کہ آن عفو ست و تو چیزے دوست میداشتی
 کہ آن ظفر است پس چوں حضرت عزت ظفرے کہ تو دوست
 میداشتی تو از زانی فرموده پس عفوے کہ از دوست میدارد
 تو نیز بجائے آر۔ بادشاہ این سخن را پسندیدہ و او را
 آزاد کرد۔

اور وہ اندر سبکتگین پدر سلطان محمود در ادا اہل حال
 کہ لازم سلطان بچہ بود از یک سراسر پیش گذاشت۔ و
 اوقات ادبایت بعسرت میگذشت ہر روز بعزم شکار
 صبح رفتے اگر صیدے بدست آمدے بدال گذرانیدے
 روزے آہوے دید کہ با چہ خود در صحراے چرید۔ سبکتگین اسر
 برا نگخت۔ آہوگر بخت۔ چوں بچہ او خرد بود۔ با مادر نتوانست
 گرختن۔ اورا بگرفت و دست و پایش بر بست و در پیش زین
 نہادہ راہ شہر برگرفت آہو کہ بچہ خود را گرفتار دید باز گشت
 دور پے دود و فریادے کرد دے نالید سبکتگین را برے
 رحم آمد و دست و پائے آہو بچہ را بکشتاد و سر صبح ادا۔ مادر
 آمد و بچہ را در پیش گرفت و روستے با آسمان کردہ

بزبان بے زبانی مناجا جاتے کرد

مصرعہ

آئی کہ زبان بے زباناں دانی

سبکتگین دست تھی بشہر باز آمد۔ شبانہ حضرت رسالت
 بناہ صلی اللہ علیہ وسلم را پنجواب دید کہ بادے میگویند کہ اسے
 سبکتگین بواسطہ آن شفقت و مرحمت کہ از تو در وجود آمد و
 بجهت آن کرم و مہربانی کہ در حق آن بیچارہ زباں بستہ کردی
 حضرت حق تعالیٰ تقرب تمام یافتی و از تو ما خوشنود شدیم
 و حق سبحانہ و تعالیٰ ترا شرف بادشاہی کرامت کرد۔ باید کہ
 بر بندگان خدا بہکین نوع شفقت بجائے آوری و در بارہ
 رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری۔

آوردہ اند کہ در عہدیر نوشیروان ظالمی ضعیفہ را طیانحہ
 زد۔ و او پیش نوشیروان آمدہ نظلم نمود۔ نوشیروان فرمود تا ظالم
 را بسیارست گاہ بردند و گردن بزادند یکے از خواص گفت عجب
 داشتہ از عدل ملک کہ آدمی را بدین قدر جنابت میبہان
 بیاخت۔ نوشیروان گفت۔ غلط کردی من آدمی را نہ کشتہم بلکہ سگ
 و گرگ را بجان کردم و مار و کژدم را ہلاک کرد و ایندہ ام۔

ہجیت

کسے کہ پیش کرد آزار مردم بمعنی بدترست از مار و کژدم

این خبر مشهور است که حضرت یوسف علی نبینا علیه الصلوٰۃ
والسلام در سالهای فحط بوقت آنکه در مصر بادشاه بود هر روز ضعیف
تر و نزار تر شد. سبب این حال از وی پرسیدند -
جواب نداد. بعد از آنکه بسیار الحاح کردند گفت مرصی
دارم نهانی. حکما گفتند شما مرض را تقریر فرمایید تا به معالجه مشغول
شویم. گفت: هفت سال است که بر مسند پادشاهی متمکن شده
ام و از نام اختیار رعایا میمهر بدست نفرت من باز داده اند
و در این مدت نفس من در آرزوی آنست که او را از نان جو
سیر گردانم و نکرده ام. گفتند این همه مشقت چرا میکشی. گفت
موانعت محتاجان و گرسنگان میگویند و میگویند که یک کس
شبه در ولایت مهر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم مرا
بقیامت گرفتاری بود.

رباعی

ای کرده شکم سیر از انواع طعام یاد آید از آن گرسنه بے آرام
تو شب بیهوش بجا و ناله کنان خود گو که چنین روا بود در اسلام
گو سیر ملک صالح از ملک شام شهرها با یک غلام بیرون آمد
در مساجد و مقابر و مزارات گشته و احوال هر کس را تحقیق
مخوفی. شبی در زمستان میگذشت. یکسید رسید
و رویش را دید که از برهنگی می لرزید. و می گفت الهی بادشاهان

دُنیا نغمَتِ ترا سر پایِ خطو ظِلفش و هوا ساخته اند و از احوالِ ضعیفان
و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردا قیامت در بهشت
خواهند بود جزرت و جلال تو قدم در بهشت نخواهم نهاد و ملک
صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد درآمد و جامه
پا دره درم پیش درویش نهاد و بگریست و بگفت من شنیدم
که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود - امروز که پایادشاهیم
باشما از در صلح در آیم فردا که شما پادشاه باشید در حضورت
برمانک نشایید و منظر حمایت اینها باز نگیرد
منتهوی

من امروز کردم در صلح باز
من آنکس نیم کز غرور چشمم
تو هم با من از سر به خوبی زشت
تو فردا برویم مکن در سبزه
ز سحار گان روی در هم کشم
که تا ساز گاری بود در بهشت

در تواریخ مسطور است در کرمان ملکه بود بجایت سخی و
هماندار پیوسته در همان خانه او را کشاد بود و خوان احسان او
برای خاص و عام نهاد و هر که لشکر او آمد بر سفره کرم اوانان خورد
و تا در آن شهر بود و وظیفه چاشت و رات شب شام از ضیافت
خانه و سه بر سه و قتی عفت الدوله لشکر کشیده قصد
لشکر و لایست او کرد و ملک طاقت حرب و

نداشت بحصار درآمد۔ ہر روز لشکر عسکر الدولہ بدر حصار آمدند
 و جنگ سخت کردند۔ و چوں شب شد۔ ملک کرمان آن مقدار
 طعام کہ لشکر عسکر الکفایت یوں فرستاد۔ عسکر پیغام داد۔ کہ
 روز حرب کردن و شب نان۔ دادن چہ معنی دارد۔ جواب
 فرستاد کہ جنگ کردن اظہار مردی ست و نان دادن
 وظیفہ مردی۔ ایشان اگر چہ دشمن اند اما غریب بشہر و ولایت
 من انداز مروت نباشد کہ ایشان در منزل من باشند و نان خود خورند
 عسکر الدولہ بگریست و گفت کسے را کہ چندین مروت باشد باوے
 حرب کردن بے مروتی ست لشکر باز گردانید۔

مردی کن بجای دشمن و دوست ^{فرد} کم مروت زیاں نہ کرد کسے

آوردہ اند کہ یکے رانزد زیاد بصری آوردند۔ ہفتسل او
 اشارت فرمود۔ جلا دینغ بر کشید و خواست چشم او را بر بندد
 بجارہ دریائے بلارادید در شور آمد و نہنگ اجل دہن باز
 کردہ۔ تشرع و زاری آغاز کرد۔ مفید نیفتاد۔ بہ بوقت یہ
 واستغفار اعتضام نمود۔ سودداشت۔ گفت اے امیر
 میان ما و شما حرمت جوار است و قرب دیار ہمساگی را در شرع
 مروت و مذہب فتوت اعتبار تمام ست اگر در رعایت

جانب من تقصیرے رود - عیب جو بیان زبان طعن و راز کنند و
 خرده گیران در اعتراض بکشانند که امیر حق تمسایگی نگاہ نہ داشت
 و تمسایگان را پامال جفا کرد - امیر شکر فرماید کہ خون چون من
 ضعیفے رختن و خود را نشانی تیر ملا مت کردن از ہجو توے
 کہ در گلشن اخلاق تو خار آزار نرستہ و بردا من الضافات
 تو عیار ستم نہ نشسته بدیع و بعید ست -

نقطہ

مرا سہل است از جان و ستین
 چہ خواہی گفت پیش نکتہ گیران
 چہ غم گر صد جو من نابودہ گردد
 ترا اگر آستین آلودہ گردد
 زیاد در فکر و درد راز افتاد و یک اندیشہ را با طراف
 و جوانب فرستاد هیچ وجہ پے سیر کوے آشنائی نبرد - گفت
 بیان کن تا تمسایگی در کدام محلہ بودہ و حق جو در کدام دیار
 ثابت شدہ - گفت خانہ پدر من در بصرہ با خانہ امیر ہم
 آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر ہمدستان بودہ
 زیاد گفت پدر ترا چہ نام بود - گفت اے امیر از ہول جان نام
 خود را فراموش کردہ ام چہ جائے نام پدرست - زیاد
 بخندید و آن پیارہ را بخشید -

فرد

لنیم نیم گنہ یا ہزار عذر نہ بخشد
 بیک لطیفہ کہ بیان ہزار جرم بخشد

مثنوی

بزرگانے که اهل اقتدارند
همه مسکین نواز و حق گزارند
اساس مکرمت برحق شناسیست
که صورت ناشنای ناپاسیست

مشهور است که بزرگے در مجلس از یکے از غایقان بود و وقت نماز تنگ شد و خلیفه نمیتے اشتغال داشت و نماز برخاسته او فراموش شده بود آن بزرگ برخواست که نماز گذارد و یکے گفت چرا نمیتے کئی که خلیفه نماز برخیزد - گفت حکم خدائے را موفقت حکم دیگرے نباید داشت - گفت بنشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد - گفت چوں برضائے خالق حاصل شود از غضب مخلوق چه بآید - خلیفه که این بشنود آن بزرگ بسیار متواضع و آن معترض را از نظر تربیت بیداشت

قطعه

چو دایے اختیارے آبخناں کن
که درویشان ز تو آسوده گردند
مباش آن تورع کز دست جنابت
بزرگ پائے علم فرسوده گردند

تقل کرده اند از بهرام گور که وقتے در هواے گرم به باغ رسید - پیرے که باغبانی کردے آنجا حاضر بود - گفت اے پیر

درین باغ انار هست. گفتند: آری. بهرام فرمود که قندجی از آب
 انار بسیار. پیر رفت و فی الحال قندجی پیر از آب انار کرده بیرون
 آورد و بدست بهرام داد. بهرام پیرا شامید و گفت: ای پیر ساسانی
 ازین باغ چند حاصل می کنی؟ گفت: سه صد دینار. گفت: بدو آن
 خراج میدی؟ گفت: پادشاه ما از درخت چیزهایی گیرد و از زراعت
 عشر میگیرد. بهرام با خود اندیشه کرد که در ملکات من باغ بسیار
 است و در هر باغ درخت بسیار است. اگر از حاصل باغ نیز
 عشر بدو آن دهیم. حاصل می شود و رعیت را چند آن
 زیاده نمی رسد. بعد ازین بفرماییم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند
 پس باغبان را گفت: قندجی دیگر از آب انار بسیار. باغبان
 بروقت دس از مدتی قندجی آب آورد و بهرام گفت: ای
 پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی
 و زاجر آن آب نیاوردی. پیر ندانست که آن جوان بهرام دست
 گفت. ای جوان! گناه از من نبود. از پادشاه بود که درین وقت
 نیت خود را تغییر داده و اندیشه ظلم فرموده. تا حرم برکت از میوه
 بیرون رفته. من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفته ام. و
 درین نوبت از ده انار آن حاصل نشد. بهرام ازین سخن مستأثر
 گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد. و گفت: ای پیر یک
 بار دیگر برو. و مقداری آب انار بسیار. پیر باغ را رفت و

بزودی بیرون آمد خندان و قدحی مالا مال از آب انار آورده
 بدست بهرام داد و گفت اے سوار عجب حالیت که پادشاه ما آن
 نیت ظلم را تفسیر داد فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدر
 پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصه نیت
 خود و تفسیر آنرا باز گفت داین سخن ازان ملک دولتمند بر صفحه
 روزگار یادگار ماند آسلاطین ازیں سخن پسند پذیر شوند و نیت
 بر صلاح حال رعیت مقصود دارند.

شعر

هر شاه که او نیت خود راست کند یا بد خدا بی آچہ درخواست کند
 حکما فرموده اند که عدل خوب ترین فضیلت است و ظلم زشت
 ترین ردیلت و نتیجه عدل بقائے ملک و وسعت مملکت است و
 مسموری خزان و آبادانی قری و مدائن و ثمره ظلم زوال مملکت
 است و خرابی ممالک و در و صایای هوشنگ بن سیامک که پسر خود را
 فرموده مذکور است که اے پسر باید که آیت ظلم را مظلوس و رایت
 جو را منکوس داری و از نادک آه مظلومان ستم رسیده و ناله زار
 محرومان محنت کشیده پرہیزی که گفته اند.

بیت

آن چه یک پیرزن کند به سحر نہ کند یک ہزار تیر و تبر

1891, CV 1

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

از نگار وانش

در دور اندیشی و آزادی از دشمنان

راے والتبلیم بہ بید پائے برہمن فرمود کہ باز نہائے کہ ہر کہ
یدام دشمنان کہ قنار گرد دد چگونہ زیست نماید برہمن گفت
اگر بجیلہ دوست گزشتن یکے از دشمنان قلاصی خود داند فرزند
گذاشت نہ نماید مگر اعتماد فراوان روا ندارد چنانکہ موش
کہ بہ را۔ رائے پرسید کہ چگونہ ؟

حکایت

برہمن گفت کہ در زیر درخت در سوراخے موشے بود تیز
دہن، از وہم و در نزدیکی آن درخت گرہ نیز خانہ
داشت روزے صیادانہ کے از گوشت بر روستے دام بستہ
باز کشید گرہ حریص را بوسے گوشت گزشت دام ساخت
و موش نیز در جستجوئے روزی از سوراخ برآمد ناگاہ چشمش
بر گرہ افتاد نزدیک بود کہ موش از برہمن دور چون نیک نگریست

اور بستر دام صیاد یافت شکر بجاء آورد. ویک جانب راست
 دید که در کین او نشسته است روستی بر درخت آورد.
 زانغ را دید که از بالائی درخت پیل گرفتن او دارد بخود
 اندیشید که مرا هیچ تدبیر درست ترازی نیست که نزد گربه روم.
 آبخنان که مرا به او احتیاج است. او نیز بیدار من محتاج.
 امید که از برکت راستی هر دو از چنگ اندوه خلاص شویم پس
 نزدیک گربه رفت و پرسید. چه حال داری. گفت. چه
 می ترسی که تنه دارم بستر بند مشقت. موش گفت. اندوه
 مدار. که سختی دلپذیر دارم. گربه آرزوئی شنیدن کرد. موش
 گفت. بدانکه همیشه من به غم تو شاد بوده ام اما امروز در بلا
 شریک تو ام. خلاص خود را تدبیر اندیشیده ام که خلاص
 تو نیز در آن است بنگر راست پس من در کین نشسته و زانغ
 بر درخت انتصاب من می برد هر آینه ازین دو دشمن
 جانی خلاص یابم و به اندک زمانه بنده باشی ترا به گیرم.
 گربه در فکر شد و چپ و راست به این سخن نگرینست
 موش فریاد برکشید که ای دانا. وقت می گذرد تو هم
 به حیات من خوش باش که رستگاری هر یک از ما بحیات
 دیگری فرو بسته است. چنانچه بکوشش کشتیان کشتی به
 کنار رسد و کشتیان به کشتی کار کند پس گربه دل

به صلح نهاد و پرسید که ما را چه باید کرد. موش گفت. چون
 نزد تو آییم. باید که تعظیم بجای آری مثل دوستان. تا دشمنان
 بیایند بهره باز گردند. پس بند از پائین تو بردارم. گربه قبول نمود
 موش نزد یک گربه شد و گربه دجونی نمود و نواز شها بجای
 آورد را سود زاغ ازین حال اند شکار موش باز گشتند. موش
 شادینها نمود. و دشمنی قدیمی گربه را بخاطر آورده بان
 گرمی بند هاستی برید گربه از آنجا که دورین بود. ترسید که موش
 بند تا بریده هر خود گیرد. زبان دوستی برگشود و گفت. در
 وفای عهد کالای منمائی. موش گفت. من دانم که پیمان شکنی
 به بزرگان نیست ندارد. لیکن دوستان دو قسم اند یک آن که
 بے غرض رشتن دوستی استوار ساخته باشند. دوم آنکه به غرض
 طرح دوستی اندازند گرده اول اعتماد را شاید اما از جماعه
 دوم خاطر جمع نتوان کرد تو از آن گرده هستی. من نیز دود
 اندیشی بکار برده بند ترا بشایم و خود هم از زبان تو
 ایمن باشم. خیال من آن است که بند هاستی ترا برم مگر
 یک بند ترا که استوار ترین بند ها باشد بگذارم تا آنکه ترا
 اضطرابی بهم رسد. من نتوانی پرداخت. پس آن نیز برم
 گربه دانست که موش به فریب از راه نخواهد رفت. راضی
 شد. موش بند ها آهسته بریدن گرفت. تا آنکه بند استوار را

بحال خود گزاشت چون روز شد صیاد پدید آمد و گربه سر اسیر
 شد. موش آن بند استوار را برید گربه از بیم جان بالائے درخت
 رفت موش بسوراخ خود صیاد نا امید برگشت. پس از زلمت
 موش سر از سوراخ بیرون کرد و گربه را دید. حے خواست که باز در
 سوراخ بشود. گربه آواز برکشید. که از من چرا حے ترسی. شکر
 هریاتیهای ترا یکدم زبان ادا کنم موش از آنجا که هوشیار دل بود
 گفت همان بهتر که در آشنائی بر بندم و در گوشه تنهایی باشم.
 گربه گفت. هر که دوستی بدست آورد و به آسانی از دست
 دهد. دوستان دیگر از وی نا امید شوند موش جواب داد هرگاه دشمنی
 ذاتی باشد دوستی بقرض چه کار آید و هر که با غیر جنس خود در آمیزد
 بدو آن رسد که بدان غوک رسیده. گربه پرسید که چگونه.

حکایت

موش گفت که بر لب چشمه پائے درخت موشی خانه گرفته
 بود. و غوکے نیز در آن آب بسرے نمود. روزی بر
 لب آب آمد و نغمه سرائی آغاز نهاد. موش بر آن آواز دلخراش
 از خانه برآمد و نشاط میگرد. و سرے حے جنبانید. غوک یا او
 طرح آشنائی افکند. روزی موش با غوک گفت. تو زیر آب قرار
 داری. اگر قریب آیدم. از شور غوکان دیگر بگوش توئی رسد.

چاره آن چلیست. غوک گفت. این کار بر دل دانا نای تو حواله
است. موش گفت. چنان یه خاطر آورده ام که رشته دراز
پیدا کنم. یک سر آن بر پائے تو بندم. و سر دیگر بر پائے خویش
محکم کنم. تا چون بر لب آب آیم. و رشته بجنبانم. از آمدن من
آگاه شوی. و اگر تو نیز بر در خانه من تشریف آوی مرا
معلوم شود. آخر برین قرارداد از حال یک دیگر با خبر بودند
روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب کند. ناگاه
زاغی از هوا فرود آمده موش را برداشت و روی به بالا نهاد.
چون رشته استوار بود غوک نیز از خانه خود آورده شد و نگونسار
آویخته میرفت. مردمان فریاد برکشیدند که زاغ برخلاف عادت
غوک را شکار کرده است غوک فریاد کرد که از شوم مصیبت
موش یدین بلا گه قمار شدم. موش این داستان برگزیده خواند و
گفت مرا هرگز با تو اعتماد نباشد.

در پاداش کارها

رائے دابشلیم از بید پائے حکیم گفت. اکنون باز گوی
حال کسی را که برائے فائده خود از زبان دیگران نه پیرمزد
بسیای فرمود. که پاداش نیکی دیدی در همین جهان است
هر کس هر کس که بکار دیسه بر نیاید که بر آن بر دارد

و مناسب این مقام داستان شیر صف شکن و مرد شیر افکن
است. راتے پُرسید کہ چگونه؟

حکایت

بید پائے حکیم گفت کہ در نواحی حلب بیشہ بود. و در آن
شیرے بر سرِ فرما نروائی نشسته ہوا رہ بخون ناحق ریختن
مشغول بودے. سیاہ گوشے ملازم در گاہ بود. از عاقبت کار
اندیشید و میخواست کہ ترک ملازمت نماید. درین فکر یا خود
گفتگوئے داشت. ناگاہ در کنار بیشہ دید کہ موشے بکوشش
تمام پنج درختے می برید. و درخت بزبان بے زیباتی می گفت
کہ اے شتمکار چرا در پئے بنیاد انداختن من کوشش می نمائی
موش گوش یزار بی او تنہادہ بہمان می بین مشغول بود کہ ناگاہ
مارے دهن کشادہ از کین بیرون آمد و بیک دم موش را فرو
برد مار از خوردن موش فارغ شدہ در سایہ درخت حلقہ زدہ
بود کہ فار گشتہ در آرد و دم مار را بدہان گرفتہ سرور کشید
مار از غایت اضطراب ہر ساعت خود را بروے می زد
تا آنکہ ہمہ تن بنوک خار گشت سوراخ سوراخ شد و بعد از اری جان
بداد چون مار از کار بنقدا خار گشت سر بیرون آوردہ و آنچہ لائق خوردن
خود دانست از مار بخورد و باز سرور کشید. ناگاہ

روبا ہے بد آنجا رسید گزسته خار پشت را که لقمه چرب او بود
 بدان صورت دید. دانست که با وجود آزار خار از گل مقصود
 بوسے نتوان شنید. پس مکرے در کار کرد و خار پشت را به پشت
 انگند و قطره چند از شاشه خود بر شکم او ریخت. خار پشت بحال
 آنکه باران است سر از درون بیرون آورد. سر بر آوردن
 همان بود و حین رویاه و سرش بر کندن بهاں و آنچه خواست
 از و بخورد و هنوز رویاه از خوردن فارغ نشده بود که
 سگ از گوشه درآمد و رویاه را از هم دریده در گوشه بخفت
 ناگاه پلنگی پدید آمد و سگ را از هم گزرا ند و هنوز کار تمام
 نکرده بود که صیاد رسید و خدنگ و لد و تر بجانب پلنگ
 انداخت چنانچه یہ پہلو سے راستش درآمد و از طرف
 چپ بیرون رفت و صیاد یہ سیکرستی پوست از تنش بر کشید.
 در همین زمان سوار سے در رسید خواست که پوست از کشیده
 بگیرد صیاد بچنگ پیش آمد. مرد سوار بشمیر آید و سر صیاد را
 جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روئے بر آید و در چند گام
 ترفه بود که پیش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش
 بشکست. سیاه گوش را پندے تمام شده اندیشہ جدائی
 از خدمت شیر قرار داده بلازمت شیر آمد و رخصت رفتن
 ازان بیشه طلبید. شیر فرمود که سبب رفتن چه چیز تواند بود.

سیاه گوش جواب داد که اگر بهت پادشاهان پیمان کند که هیچ گونه
 شکستن آن بخاطر نگذارد و تسلی من شود راستی و انما یم شیرا و را
 امان داد قول یسو کند با استوار کرد. سیاه گوش گفت. اے
 ملک همواره نیت توبه آنددن جانوران است نه خود حے
 فہمی و نہ کسی داری کہ سخنان نصیحت آمیز با تو یگوید و ترا
 ازان یاز دارد شیرازیں سخن بر آشفست. لیکن چون
 عہدے تازہ بستہ بود بضرورت صیر نمود و گفت. چون
 بر تو ستمی نے رود کنار کردن تو برائے چیت. سیاه گوش
 گفت. از دو جہت. یکے آنکہ طاقت دیدن ظلم نیت و
 مروت نے گذارد کہ نالہ ستم رسیدہ با بشنوم. دوم آنکہ بیاد
 شومی این کار بتورسد و من نیز بہ آتش تو یوزم. شیر گفت. تو
 جہان را ندیدہ و تجربہ نداری شومی کار بد از کجادانتہ و خوبی
 پا داش کار تیک از کہ آموختہ سیاه گوش گفت. یہ ہنونی خدا داد
 این را ندانتہ بودم. لیکن امروز مکافات و پا داش را بحشم ظاہر
 ہم دیدم. پس قصہ موش و مار و خار پست و رویاہ و سگ
 و پلنگ و صیاد و سوار کہ دیدہ بود باز نمود شیر از آنجا کہ
 غرور در سر داشت. نصیحت سیاه گوش را افسانہ پنداشت
 چون سیاه گوش دانست کہ افسانہ من سودے نے کند. آہستہ
 بگوشہ بیرون رفت. شیر از غصہ در پے جستن او رواں شد

سیاہ گوش خود را ورتہ یوہ قاسے پنهان کرد۔ شیر از و درگذشت
 و آہویرہ دید کہ در آن صحرا بکرا مشغول بودند و مادر ہریان
 متوجہ حال ایشان۔ شیر قصد گرفتن ایشان کردہ مادر آہو فریاد
 برکشید کہ اے ملک چشم مارا یہ فراق تور دیدہ گریان مساز
 شیر زاری او در گوش نہ کردہ آہارا در رہ بود و ظمہ خود ساخت
 مادہ آہو در حقہ نے دوید تا گاہ سیاہ گوش رسید و آغاز نالہ
 کرد سیاہ گوش سخنان تسلی بخش در میان آو داد و گفت غم مخور کہ
 در اندک دما تے پاداش این یہ شیر خواهد رسید۔ قطارا شیر دو
 بچہ داشت۔ در آن زمان کہ شیر قصد بچگان آہو کردہ
 بود۔ صیادے بر آشیانہ شیر بگرتہ شت و ہر دو بچہ اورا
 بکشت و پوست کشیدہ با خود برد چون شیر شکار کردہ بتخانہ
 رسید۔ بچگان خود را بدان گونه افتادہ دید خروشے برآورد
 کہ دوان بیشہ را دل برو سوخت۔ در ہما لگے شیر شفا لے
 بود گوشہ نشین و برہیزگار۔ بعزا پرسی نزدیک شیر آمد۔ و
 گفت صبر بیش آر و زمانے دل یا خود دار و گوش ہوش بکشا
 تا سخنے چند از دفتر آہلی فرد خوانم و اندکے از یونانی روزگار
 بے اعتبار بیان کنم۔ شیر بگوش پند شنو سخنان اورا شنید و اندکے
 تسلی یافت۔ شغال چون دید کہ شیر از غفلت برآمدہ در مقام
 شنیدن سخن است دیر تر پیش آمد و گفت۔ اے ملک!

ہر آفاتے را آخرے قرار یافتہ است و پس ہر سودے زیانے
آمدہ - شیر گفت - اے داناتے بد و نگار ہر بدی کہ سے رسد
آنرا بسے خواہد بود بگو کہ این بد از جا کجا بہ بچگان من رسید شغال
گفت آن ہم از تو بتو رسیدہ است - آنچہ صیاد تیر انداز بتو
کردہ است صد مثل آن تو یا دیگران کردہ نیک مانند است
قصہ تو بہ آن ہنرم فروش - شیر پرسید کہ چگونہ ؟

حکایت

شغال گفت - در زمان پیشین شتمگارے بود کہ ہنرم درویشان بہ
ستم خریدے وہ بہائے گران بدست تو نگران فروختے - روزے
ہنرم درویشے گرفت و نیمہ بہا بدان فقیر داد - فقیر نالیدن
گرفت - صاحبے رسید و زبان نصیحت بدان ظالم بکشاد
و آن شتمگر چون تشہ غفلت در سرے داشت روے در ہم کشید
و بخانہ خود رفت - قصہ را بہمان شب آتشے در اتار ہنرم
اقتاد و از آنجا بخانہ او آمد ہر متاعے کہ داشت پاک
بسوخت یا مداران افسوس بر مال خودے کرد وے گفت کہ این
آتش از کجا در ہنرم من اقتاد - آن طالب رضائے آہی کہ دوش
اورا نصیحتے کرد گزاریش اقتاد و گفت اے شتمگار ہنوز
نہ دانی کہ آتش از دور دل ستم رسیدہ است - ظالم را

این سخن در دل گرفت و از کار تکه بیده خود در گذشت اے پادشاه
 این داستان بر اے آن آوردم تا دانی که آنچه به فرزند این تور بیده
 در پاداش آن است که با بچگان دیگران کرده. شیر گفت. اے
 شغال دانا. این را روشن تر باز گوئے شغال گفت. عمر تو چندان
 است؟ گفت. چهل سال! گفت. دریں مدت چه میخوردی؟ گفت از
 گوشت جانوران. شغال گفت. آن جانوران که تو چندین سال از
 گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر خویش نداشته اند که در غم این قبیله
 جان گذار فریاد و زاری کنند. اگر آن روز اندیشه اندوه خاطر آنها نموده
 از ریختن خون پسر میگردی ترا این روز پیش نمی آمد شیر. راستحان
 شغال خوش آمد و دانست که عمر گرامی را از مستی باده هم نشینی خوشامد
 گویان در تپاه کاری گزرا نیدم. اکنون که بهار جوانی بخزان پیری مبدل
 شده است رضائے آلهی بدست آورد پس از خوردن خون و گوشت
 باز ایستاده بیوه با قناعت کرد. چون شغال دید که شیر میوه خوردن -
 در آمد اگر همواره چنین نماید آن بیشه بزوری از میوه خالی شود.
 و آنچه روزی یکساله جانوران است. بده روز خورده می شود
 بار دیگر پیش آمد و گفت. ملک بچه مشغول است. شیر جواب داد که بیوه
 خشک و تر قناعت کرده. شغال گفت. همچنین است که ملک میفرماید
 اما زیان خلق حالا بیشتر است. شیر گفت بچه سبب؟ شغال گفت که
 اگر میوه این بیشه بخوری. دلا ده روز تمام شود. جانور اینک خوراک یکساله

آن هاست اگر از گرسنگی هلاک شوند و بال این برگردن تو ماند
زود مکافات آن بتور رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن
خوک است که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت که چگونه؟

حکایت

گفت که وقتی بوزنه بکج میشد قرار گرفت و در آن بیشه
چند درخت انجیر بود. با خود اندیشید که جاندار از روزی چاره
نیست و درین بیشه جز انجیر یافته نمی شود. اگر تمام انجیر ها خورده شود
در زمستان بے برگ و تنوایا بید بود. هیچ به ازین نیست که هر روز
یک درخت انجیر افشاند و آنچه ضرورت باشد هر روز از آن بخورد
و باقی را خشک ساخته بگوشه بنهم تا هم تابستان به فراغت بگزرد
و هم در زمستان رفاهیت باشد. همچنین چند درخت باز پیردا
اند که از آن می خورد و باقی ذخیره می ساخت روزی بالائی
درخت انجیر بر آمد. پاره از آن می خورد و پاره را نگاه می
داشت که ناگاه خوک از پیش صیاد بسته خود را در آن بیشه افکند
و بهر درخت که می رسید بر آن میوه نمی دید تا بیایست آن درخت
آمد که بوزنه بالائی آن انجیر می چید و چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش به پیچید و با خود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک
بوزنه را دیده آداب بجا آورد و گفت همان تمام بوزنه نیز جواب

مهربانه از روی نفاق باز داد و گفت که رسیدن تو به کلبه این
 نامراد مبارک باشد. اگر پیشتر از آمدنم اشارت می رفت چندین
 شهر زندگی نبایستی کشید و سامان مهمانی تو کرده خوک گفت بکلفت
 در میان نگنجد. از راه می رسم. هر چه داری بیار. بوزنه ناچار درخت
 بفشانند و خوک بمیل تمام بخورد و تا بر درخت و زمین پیچ نماند.
 رفته به بوزنه آورد که میزبان گرامی بسیار گرسنه ام.
 درختی دیگر بفشان. بوزنه خواهی نخوای درخت بفشانند و
 در اندک زمانی از میوه آن درخت نیز اثر می نماند. خوک به درخت
 دیگر اشارت کرد. بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم هر وقت
 فرد گذار که آنچه ایتیار تو کردم یک ماه روزی من بود و مرا دیگر
 قوت ایتیار نمانده است. خوک در غضب شد و گفت که این همیشه
 مدتی در تصرف تو بوده است. حال این متعلق باشد. بوزنه
 جواب داد که غضب کردن مناسب شان تو نیست که آذر دین
 ضعیفان نتیجه خوب ندید. خوک را بدین سخن خشم زیاده شد. پس به
 درخت برآمد تا بوزنه را برافکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته
 بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاد و جان براد. این داستان
 بر آس آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور می خوری و چون
 این گروه بمیرد و بالی به تو رسد این چه درویشی باشد
 که تن به چنان در تن پروری مشغول باشی چون شیر این سخنها

به بشتنید. از خوردن میوه نیز پرهیز نمود و بر آب و گیاه قناعت کرده به گردآوری رضائے الهی مشغول شد.

در ضرر افزون طلبیدن

راتی دالبشلیم از بید پائے برهن گفت اکنون باز گوتے ہر کہ قدم از پایہ خود بیرون نہد و از اندازہ خود زیادہ سری نماید حالش چون است؟ برهن گفت اے ملک داستان آن فقیر گوشہ نشین و مہمان ہوس پیشہ مناسب این مقام ہست راتے پرسید کہ چگونه؟

حکایت

گفت گوشہ نشینے را مسافرے مہمان شد. آن گوشہ نشین پرسید کہ از کجائے آئی و کجا میروی؟ مہمان گفت: ایک درویش من از فرنگم و پیشہ من نان ختن بود. باد مہقانے دوستی دہتم. روزے مرا بہ مہمانی برد و پرسید کہ روزگار تو چون مے گذرد و مایہ چند داری و فائدہ تو چیست. گفتم: مایہ دکان من بیست خروار غلہ است و سود کہ مے کنم ہمان قدر است کہ بخورش اہل و عیال وفا کند. دہقان گفت: من پیدا شتہ بودم کہ بہ پیشہ تو سود بسیار است. این خود غلط بود من گفتم. اے خواجہ! کار تو چگونه است و مایہ سود آن چیست؟ جواب داد

که کار مرا میانه اندک و سود ده چند است من در حیرت افتادم و بپایان
گفت. عجب مدار که یک دانه خشکاش که خردترین دانه هست
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیرے کشد و بر
بر تیر قیہ باشد که شمار دانه های آن را کس نداند ازین جا
باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون است چون این
سخن از دهقان شنیدم سودای سود در سرم افتاد و دکان
را در بستم و به سرانجام زراعت مشغول شدم و در محله که
مے بودم درویش بود پس خردمند چون شنید مرا طلبید و گفت
پیشہ خود مگذار و طلب افزونی مکن — ورنہ بتو آن رسد
که بدان گنگ رسید پرسیدم که چگونه ؟

حکایت

گفت گازرے گنگے را دید کہ بر کنار رودے نشسته کرم
ہائے خرد را از میان گل می گرفت و بدان قناعت نموده بہ آشیانہ خود
بازے رفت. روزے باشہ تیز پر پیدا شد. و تہوے را
شکار کردہ بارہ بخورد و رفت. گنگ با خود اندیشہ کرد کہ
این جانور با چنین جثہ خرد جا نوزان بزرگ را شکار مے کند
و من با چنین صورت کلان بہ مختصرے قناعت کردہ ام. ہر آئینہ
از پستی ہمت باشد ترک شکار کرمان کردہ منتظر شکار بکو تر

و تہو با استاد و گازر از دور تماشا شائے حال مے کرد۔ ناگاہ
 کہو ترے پدید آمد۔ کلنگ پریدہ قصد کہو تر کرد۔ کہو تر
 پرواز نموده از پیش او درگذشت۔ کلنگ از عقب
 او فرود آمد بر لب رود افتاد و پایش در گل بہاند بہر حیند گوش
 مے کرد کہ برآید پایش پیشتر فرود مے شد و پرو پایش بہ گل آلودہ
 تر مے شد۔ گازر بیامد و او را گرفته روتے بخانہ بناد در راہ دوستے
 پیش آمدہ پرسید کہ این چیست و چون بدست افتاد؟ گازر گفت کہ
 این کلنگے است کہ مے خواست کار باشہ کند خود را نیز بباد داد
 عرض از آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی کہ ہر کس
 را کار خود نباید گذاشت۔ چون حرص بر من غالب بود نصیحت را
 گوش نکردم اندک سرمایہ بود اورا بہ اسباب زراعت خرچ
 کردم و تخم خربزہ کاشتم درین حال زندگانی بر عیال من تنگ آمد
 در دکان نان پزی روز بروز آنچہ خرچ شدے پدید آمدے
 و حالا مارتے انتظار باید کشید با خود گفتم سہو کردم کہ سخن آن
 پیر دانا را گوش نہ کردم و اکنون روز بروز در ماندہ ام بصلاح در
 آن ست کہ قرض کم و باز بر سر کار خود روم۔ پس بہیکے از خواجگان
 شہر آوردم۔ و جزوے دام گرفته بار دیگر سرانجام دکان نمودم
 ویکے از خدمتگاران را بر سر آن گذاشتہ خود گاہے بصرہ
 رفتے و خبرے از زراعت گرفتے و گاہے ببازار

آمدی چون دوسه ماه بگذشت آن خدمتگار خیانت با کرد
 تا در دکان از سود و مایه چیزے نهاند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی
 رسیده یک آنچه خرج شده بود واصل نه شده کار من به
 بے سامانی و پریشانی کشید. سرگذشت را به آن نصیحت گو
 گفتم آن پیر بخت بد و گشت. از سود و مایه بر شے بدکان نان
 دانی صرف کردی و قدرے در کار دہقانی تلف ساختی. دہشتم
 کہ خطا کردم. اکنون کہ قرض خواہان مرا بہ تنگ آور دند
 در دست چیزے نے کہ تسلی آن با رکوده شود پس شب
 اذان شہر بگریختم و جا بجا ہراسان و ترسان مے گذشتم و بعد
 از مدتے خبر شنیدم کہ اہل و عیال من مردند و قرض خواہان
 بساط مرا بحساب دادم خود بردند. من از رفتن وطن نا امید
 گشتم اکنون مے گردم تا بہ اہل دے برسم و چارہ خود جویم
 آن گوشہ نشین رستی از سخن او دریافتم بتازہ روتی پیش آمد
 و گفت. اگر چہ غم دیدہ اما تجربہ ہم حاصل شدہ است رونے
 چند درین جا باش تا اندوہ از خاطر تو یک بارگی بدرود
 آخر ہمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان مردے بود
 از بنی اسرائیل. لغت عبرانی موروثی نیکوتر میدانست پوستہ
 با خواص خود بدان زبان سخن کردے ہمان فرنگی اگر بہ زبان
 عبرانی و انانہ بود اما فصاحت آن زبان او را خوش آمدہ

التماس آموختن نمود. آن گوشه نشین گفت که زبان فرنگی و زبان
عبرانی از یک دیگر دوراند. مبادا یاد نه نمائی و روزگار من
ضائع شده باشد و هم اوقات تو تباه شود و همان گفت
چون دل بر محنت گمارم. براحتی برسم چنانچه آن صیاد بواسطه
آنکه زحمتی نماند کلی یافت. گوشه نشین پرسید که چگونه؟

حکایت

گفت. صیادان به شکار مرغ و ماهی گذرانند. رونے
دام نهاده بهزار محنت سه مرغ را به نزدیکی دام آورده در
کمین نشسته بود. که ناگاه آواز سه عریبه آمیز شنید از ترس
آنکه مرغان از شور برمند از کمین گاه بیرون آمد و طالب علمان
را دیده که بحث می کنند صیاد هر چه زاری می کرد. که فریاد
نه کنید. سود نمی کرد تا آنکه بصدد خون جگر قبول کرد. که هر
کدام را یک یک مرغ خواهد داد و دام در کشیده مرغان
را بدست آورد. طالب علمان در پی گرفتن مرغان شدند
هر چند صیاد زاری می نمود و میگفت که سرمایه زندگانی من
همین مرغان اند هرگاه ازین دو مرغ به شما و هم اوقات من
چه گونه گذرد. آن طالب علمان گوش نکردند. صیاد نامراد چاره
ندیده هر یک را مرغی داد و گفت. چون از من مرغ

مے گیرید۔ بارے ہر آنچہ بایکدیگر بحث مے کر دید۔ مرا بیاموزید۔
 شاید روزے بکار آید۔ ایشان گفتند کہ بحث در میراث ختنے میکردم
 گفت ختنے چیست؟ گفتند۔ آنست کہ نہ مرد باشد نہ زن۔ صیاد
 آن لفظ را یاد گرفت و بخانہ آمد۔ روز دیگر دام بر دریا نہاد
 ناگاہ ماسے خوبصورت کہ ہرگز بنظر نیامدہ بود در دام افتاد
 صیاد با خود گفت کہ این را زندہ پیش پادشاہ بہ برم پس
 ماہی را در ظرفی انداختہ روئے بدرگاہ نہاد و آن ماہی را
 در نظر شاہ آورد شاہ را خوش حالی افزود۔ فرمود تا ہزار دینار
 بہ صیاد دہند کیے از ملا زمان کہ راہ سخن داشتہ آہستہ
 بعرض رسانید کہ دریا پر از ماہی است و صیاد بسیار اگر بہ ہری
 ہزار دینار دادہ شود زر خزینه بدو روز وقانہ کند۔ شاہ
 گفت اکنون بر زبان من ہزار دینار رفت خلاف چگونہ
 روا باشد۔ بعرض رسانید کہ حیالہ این کار آنست کہ بگوئید کہ
 این ماہی نرست یا مادہ؟ اگر گوید نر است۔ گویم مادہ۔ او
 را بیار تا ہزار دینار بدہم و اگر گوید مادہ است۔ گویم کہ نر
 اور را بیار تا این زر کہ گفتہ ام بتو بدہم ہر آئینہ درین صورت
 عاجز شدہ بہ اندکے تسلی خواہد کرد۔ پس شاہ روئے بہ صیاد
 آوردہ پرسید کہ این ماہی نر است یا مادہ؟ صیاد پُر زیرک
 بود دریافت کہ غرض این پُر سیدن چیست؟ بعد از اندیشہ

بسیار ہمان لفظ کہ یاد گرفتہ بود در میان آورد و گفت. این ماہی ٹھنٹہ است. نہ نراست نہ مادہ. پادشاہ را این سخن خوش آمد. حکم کرد کہ ہزار دینار دیگر بہ صیاد دہند. غرض از آوردن این داستان آنست کہ بہ برکت اندک دانستہ کہ حاصل کردہ بود مرادش حاصل شد. آن گوشہ نشین گنت. چون مبالغہ مے نمای آنچہ توانم بیا موزم. پس در آموختن زبان عبرانی آغاز کرد و سہرپ سعی بیشتر مے کرد زبانش روان بکنے شد روزے آن گوشہ نشین گفت مے ترسم کہ زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی کہ مے دانی فراموش بکنی و حال تو بہ آن زارغ ماند کہ رفتار کبک مے آموخت. روش خود فراموش کرد مہمان گفت کہ چگونہ؟

حکایت

گفت زانے کبکے را دید کہ مے خرامید. زارغ کبک را کمر خدمت بر بستہ ترک خواب و خور گرفت. روزے کبک بہ او گفت. ترا ہموارہ گرد خود مے بینم. آرزوے تو چیست زارغ گفت مرا آرزوے رفتار در سہر افتادہ است. مے خواہم کہ آن رفتار بیا موزم. کبک ہمتہ زد و گفت کہ این چہ خیال محال در سر گرفتہ زارغ جواب داد کہ ازین ارادہ باز نگردم. بچارہ زمانے دراز عقب کبک رفت. رفتن

او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را نیز فراموش نکرد. این
 داستان برای آن آوردم تا بدانی که سعی بیپرده می نمائی و از
 سرگذشت خود پند نگرفتی که تا نوالی را بگذاشتی و بدیهقانی
 مشغول شدی و آخر سر رشته هر دو کار از دست شد. چون
 بخت برگشته بودی سخنان حق گوش نکردی و به اندک زبانی
 پدران را فراموش کردی و لغت عبرانی را هم یاد نتوانستی
 کرد -



شرح جلوس شہرت را نویزان، عاویل

بر تخت شہنشاہی ایران

شش ہزار و یک صد و بیست و چہار سال

بعد از ہبوط آدم علیہ السلام

نوشیروان پسر قباد است و اوّل کس است کہ کسری لقب یافت و بہ تیج او جمیع ہا سانیان را (اکامرہ) گویند و او را پدر در روزگار خویش بہ (تمیشار ساسان) کہ روش (زردشت) و (ساسان) داشت سپرد تا در حضرت او از فنون حکم و دانش بہرہ شانند و (تمیشار ساسان) از پس آنکہ او را فروسیت و فراست آموخت و پذیردہ سماحت و سیاست ارتقا داد بہر روز خاطرش را بجرمے آزد و در دبستان ادرا بامساک تیج حکم مے فرمود چنانکہ دستش از کار می شد او را بکار ہائے سخت مبتلا مے نمود۔ آنگاہ کہ (نوشیروان) بہ تخت نشست (تمیشار

ساسان بگرخت . و کسری خط امان فرستاده اورا باز آورد
 و از سبب آن ظلم پیش نمود . گفت خواستم تا تیر مرارت ظلم را باز
 دانی و مردم زیر دست را با تیر شاقه نیفکنی و تیر از آنت بکارهای
 سخت انداختم که سخت بر آتی و با سختی باز لیستن توانی کرد چنانکه گویند
 در یکے از سفرهای از سورت برودت دست لشکریان از کار شد
 و (نوشیروان) گمان سپاهیان را بزه کرد مع الحدیث چون نوشیروان
 بحد رشد و تمیز رسید و در کار رزم و بزم دانا شد روزی قباد باد
 گفت . اے فرزند ترا از ملکات ملکی و خصائل پسندیده است
 جز این که در حق مردم گمان بدبری و چون پادشاه را سوزن
 باشد مردم از او بر حذر شوند و کار سلطنت راست نشود (نوشیروان)
 عذر بخواست و این صفت را نیز از خویشین سلب کرد و (قباد)
 ولایت عہد بدو گذاشت و آنگاه کہ از جهان برفت مردم بر نوشیروان
 جمع آمدند و خواستند اورا بر تخت کنند (کسری) سخت سربزه ت
 و گفت من ازین سلطنت دل گرانم . زیرا کہ اگر مردم را بدان
 قانون کہ خود پسندہ می دانم برانم از آویختن و خون ریختن
 گزیر نباشد و ازین روے کار بر مردم صعب شود و اگر بدین
 خوے کہ مردم دارند رضا دهم و ایشان بر خواهش خود جنبش
 کنند روزگار بر من سخت رود . بہتر آنست کہ دامن در تجم
 و خلق را بگذارم و خود را نیز نیازم . صنادید حضرت و

اعیان دولت گفتند ما هرگز دست از تو باز نه داریم و پیمان دادند
 سر از فرمان او بدرنگند و عقاب و عتاب او را گوارا دارند و
 چندان الحاح کردند که او مسلت ایشان را با بخارج مقرون داشت
 و تاج بر نهاد و تخت بر نشست و نخستین گفت ما را فرمان بر تن
 شما خواهد رفت نه بر دل شما و محض از اطوار شما خواهیم کرد نه از
 اسرار شما زیرا که جز خدائے کس بر ضمیر مردم داننا باشد از
 اصغائے این کلمات خرد و بزرگ اورا تهنیت گفتند و تخت
 فرستادند از پس آن (کسری) حکم فرمود تا در (مداین) باندازه سلطنت
 او ایوانی کردند و تخت بر نهادند و تاج خسروانی او را که از تنقید جواهر
 شاداب بس گران بود از طاق ایوان علاقه کردند چنانکه بر
 زبر تخت به ایستاد بد انسان که چون (نوشیروان) بر تخت شد
 آن تاج بر فراز سرش جاتے داشتے و حکم داد تا سی صد و شصت
 تن از حکمائے عجم و کمره و کهنه و منجمین هر روز در حضرت او حاضر
 شوند تا اگر کارے صعب پیش آید برائے و رویت ایشان گذشته
 شود و مردے که او را (سانب) نام بود و در علم فراست و تیافت
 کمالی بنهایت داشت از (بمین) بحضرت او آمده وطن کرد در
 انجمن پادشاه حاضر می گشت آن گاه وزارت خویش را به دیه بود
 که مروی با حصافت عقل بود گذاشت و (یزدگرد) از همه ویرانش
 برتری داشت و (اروشیر) موبد موبدان بود و (وزوان) رازش

حجاب فرمود و (بابک) که نثر او بزرگ داشت ذات لشکر و عرض
 سپاه گماشت و مہتری پزیشان و طبیبان بہ (برزوئیہ) داد
 و این جماعت را فرمود تا ہمہ روزہ در گرد او انجمن شوند آنگاہ
 حکام و عمال ممالک محروسہ را متعین کرد مملکت فارس را کہ دارالملک
 ملک عجم بود بہ (ہزاربد) گذاشت ولایت کرمان را بہ آذرماہان
 تفویض فرمود و حکومت (جیرہ) را چنانکہ مذکور شد دیگر بارہ بہ
 (منذرمار السمار) عنایت کرد بدین گونه کار سلطنت را دست
 داشت آنگاہ از بہر قتل مزوک (زر مر) بن
 (سو خرا) کہ در قصہ (قباد) بدان اشارت شدہ است در
 اندیشہ با پادشاہ ہمدستان بود بعد از قتل (مزوک) چنانکہ
 در قصہ او مذکور شد ابواب عدل و نصفت برگشود چون کار
 مملکت را بنظم کرد آتش خانہا را آبادان فرمود از بہر تعمیر آن
 موقوفات نہاد و برد جلہ جہر بست و مردم پارس را بزرگ داشت
 و در ولایتان را کرد و بجزدوری و کشتاد روزی فرمان داد تا در مملکت
 مسکین و فقیر بنود و ہرزہ بین را کہ در خور حرث و زرع بود حکم داد
 تا دیران نگذارند و از خانہ خویش زر عطا کرد تا ہر خراب
 را از بہر زراعت و حراشت کردند و مردم پراکنده و غریب
 را سرمایہ دادہ باز وطن فرستاد و در طرق و شوارع حصنہا برآورد
 و مردم جلالت پیشہ در ہر جائے بگماشت تا مسافران را از ہزنان

امین باشند و عقبه را را هموار کرد و بر سر رودی جسر بر آورد و
 مملکت خویش را بچهار قسم کرد . . . پس قسم اول (خراسان) و
 (حسستان) و (کرمان) بود و قسم دوم (اصفهان) و (رقم) و (آذربایجان)
 و (ارمنیه) و قسم سوم (فارس) و (اهواز) و قسم چهارم (عراق عرب)
 تا سرحد (روم) و در هر قسمی نایب عادل و متمدن عاقل
 بگماشت آنگاه فرمود تا زمین را مساحت کردند و هر زرع
 را باندازه خراج بنهاند و درختان را بمقدار سود یا نوبستند و هر
 جفتی زمین را یک فقیر غله و یک درم سیم معین کردند و حکم داد که
 این مساحت همه ساکن کنند چون زمین آبادان شود بر خراج
 بیفزایند و اگر دیران شود از خراج بنهاند و مردم را هر که از نگاه
 سال افزون و از بیست سال کمتر روزگار برده باشد از خراج معاف
 دارند و از زنان باج طلب نکنند و آنکس که از بیخ خراج است
 رسم باندازه توانگری و غنا باج دهد چنانچه آنکس که کم دهد از
 شش درم اندک نه بود و آنکه افزون دهد از دوازده درم
 برنگذرد و جهودان و ترسایان را جزیت بر نهاد پس این جمله
 را فرمود تا جریده کردند و در خطه بردند و خاتم بر نهاده
 آنگاه روزی را میعاد گذاشت و از هر شهر و هر بلد بزرگان
 و مویدان و سران لشکر و اعیان کشور را طلب داشت
 چون این جمله حاضر شدند بر تخت خویش جارسه کرد و آن همه

مردم را بار داد. پس هر که باید بایستاد و آنکه در خور بوشیست
 آنگاه (نوشیروان) خطبه آغاز کرد و بر زبان پاکتالش فرمود
 و پادشاهان باستان را بخت بستر و گفت ظلم و جور مملکت
 را ویران کند و عدل و نصفت آبادان سازد. و چون من بکار
 خود نگرستم دانستم که حفظ مملکت رعیت را بشکرتواند بود و لشکر بخواب
 آراسته شود و خواسته از رعیت برخیزد و باید آن خواسته در بیت المال
 اندوخته شود تا اگر حاجتی پیش آید پادشاه را دست نمی نبود. اکنون زمان
 یافته بر طریق (آرد شیر با بکان) روم و همه عدل داد گسترم. اینک
 بهر شهر که کاروانی عادل گماشته ام و آن خراج که در خورد دانسته
 ام همه جریده کردم و از بهر آنکه بر رعیت ثقله نیندازد و گران نکند آن
 خراج را سه بهره کرده ام تا هر چهار ماه که از سال بگذرد یک بهره
 بستانند اکنون شما درین کار چه دستان زنید و بفرمودتایزد گرد
 آن جریده های به مردم فرود خوانند و همه کس خاموش بود و دوست
 ازین برآمده و هیچ کس پاسخ نداد. باز نوشیروان گفت مرا
 پاسخ دهید که می خواهم این کرده بر صنائی شما باشد مردی
 از میان ویران برخاست که نه از سر و فان بود و گفت
 ای ملک خراج تجاوزید بماند و مردم فانی شوند. چیز باقی را بر
 چیز فانی چگونه توان نهاد. اکنون بر زمین آبادان خراج نمی فرود
 پس ازین عصر آن زمین ویران شود و آن خراج بر سر بماند

نوشیروان بر آشفت و گفت ابلی مکن و هرزه نلاسه - چه بسیار
 احق بوده که تمیذالی چه میگویی مگر نشنیدی که گفتم هر سال این
 زمین ها به پیاپی - و هر زمین که دیران شده از خراج
 بفگم - و هر زمین که از دست مردی بیرون شده خراج از
 دس بگیرم و بر آن هم که بدست کرده پس او را گفتم از
 کدام مرد می آید؟ گفت از پیرانم - فرمود این دیران فضول
 و یاوه سرا می شوند - و حکم داد که دوات بر سر او زنند تا
 چنان از تنش بدر شود - و دیران که در آن انجن بودند -
 ای دوات بر سر کوفتند و گفتند اے ملک ما ازین سخن
 بیزاریم - اے همان ست که پادشاه زده است و میکشد
 کرده است و ما پذیرفتار آنیم پس کسری فرمود آن جریده را
 بهر شهر فرستادند - و کاروان بدان قانون خراج گرفتند
 و الفا ذبیت المال داشتند - و این رسم در عجم بماند تا پادشاهی
 از عجم برخاست و آنگاه که (عمر) بن خطاب - دست یافت
 هم آن خراج را باقی گذاشت - چنانچه تا این زمان در بعضی
 از شهرهای عراق کار بدان قانون کنند -



برلن

برلن پایه تخت آلمان ست - خود آلمانها برلین می گویند
 بسیار قدیمی است در قدیم الایام در محل کنونی برلن دو شهر
 کوچک نزدیک یک دیگر واقع بود - یکی برلن نام و دیگری کلن
 (۱) نام که از ^{۱۸۷۹} میلادی باین طرف با هم ملحق و یکی
 شدند - معنی کلمه برلن - سد و بند است از ^{۱۸۷۹} میلادی
 یعنی پس از جنگ آلمان با فرانسه و فتح بزرگ که نصیب
 آلمان گردید پایه تخت کل مالک آلمان گردید - در ^{۱۹۲۰}
 میلادی مساحتش مساوی بود با ^{۸۷۸} کیلومتر مربع ^{۱۴۷} فرسنگ
 (مربع) و از این قرار از حیث مساحت و وسعت از بزرگ ترین
 شهر دنیا است و می از آن تاریخ بعد خیلی بزرگ تر شده و
 هر روز هم بزرگ تر می شود، جمعیتش بالغ بر چهار میلیون و بیست
 هزار نفر است و ازین نظر پس از لندن دو بین شهر اروپا
 است اگر جمعیت ایران را ۹ میلیون که اقرب بصواب است
 بدانیم شهر برلن با اندازه نصف تمام ایران جمعیت دارد - برلن
 بنظافت مشهور است - خانه هایش عموماً مجلل و باشکوه و اغلب
 هر کدام در طرف کوچه دارائی باغچه می باشد که با کمال سلیقه

گلکاری می شود - بعضی محله هایش باندازه سبز و خرم و بگل و
ریحان مزین است که انسان مثل آنکه در باغ و گلستان
باشد ساعت های می تواند در آنجا تفرج و گردش بنماید -

اگر کسی بخواد پیاده در دور شهر برلن بگردد و هر روز
هشت ساعت راه برود باید - هشت روز برائے این کار
صرف وقت کند - تقریباً یک خمس برلن مشتمل بر باغ های
عمومی و جنگل های خرم و با صفاست و یک خمس دیگر عبارت
از چمنزارها و مرغزارها می باشد زراعتی است که تمام در
داخل شهر واقع است - بنا بر حساب های صحیح ۱۲ بلیون نفوس
می تواند بدون اشکال در این شهر سکنی گزیند -

برلن دارای ۱۲۳۱۴۲۱ خانوار است - در سال ۱۹۲۷
میلادی یک بلیون و هفت صد و پنجاه هزار نفر از خارج برلن
آمده اند و اواخر قرن شانزدهم میلادی جمعیت برلن ۱۲۰۰۰
(دوازده هزار) بوده و لے روز بروز زیاد شد -

ساکنین برلن روسی هم رفته برائے ۵۰۰۰۰ بلیار و مارک
ثروت (هر بلیار و مساوی با دو هزار و صد و بیست و
در این شهر تنها ۵۰۰ نفر ثروتمند بلیون زندگی میکنند که تمول آنها
از یک بلیون مارک متجاوز و اغلب - چند صد بلیون میرسد
حالا بر سیم سردارس و تعلیمات عمومی - بموجب

احصائیات رسمی وزارت معارف خودمان تمام ایران ۲ مدرسہ عالی دارد - مدرسہ حقوق و مدرسہ طب آن ہم اسیم بے مستقی ! برلن تنہا ۱۶۵ مدرسہ عالی دارد - یکے از آنہا - دارالفنون فردریک ویلہلم است کہ ہشتاد و موسسہ علمی و تجاوز از ۵۶۰ معلم دارد چہ معلم ہائے ! ہر یکے مشہور مشہور دنیا، محروف آفاق، واقعاً دریائے علم - این دارالفنون ۱۱۸ سال است تاسیس شدہ ازین ۱۶۵ مدرسہ عالی بعضے ہائیلے قدیمی تر اند، مثلاً دارالفنون صنعت (۲) در ۱۶۹۶ میلادی ۲۳۲ سال پیش تاسیس شدہ است - برلن علاوہ بر این ۱۶۵ مدرسہ عالی ۵۶۲ باب ہم مدرسہ متوسطہ وابتدائی دارد (۳) کہ در آن ۲۳۶۰۰۰ نفر شاگرد (سیر و دختر) درس می خوانند - بیش از جمیعت طهران !

کتاب خانہ ہائے عمومی مجانی ہم خیلے زیادست - تنہا کتاب خانہ حکومتی (پروس) کہ ۲۶۷ سال پیش بنا شدہ ۱۲۸۸۰۰ جلد کتاب چاپی ۳۲۰۰۰۰ جلد نسخہ خطی، ۲۵۰۰۰۰ جلد نوت موسیقی دارد - از ذکر کتاب خانہ ہا و موتہ ہائے معتبر دیگرے گذریم والا مقالہ تمامی نخواہد داشت -

دو کلمہ از جرائد و مجلات - در برلن روزانہ ۹۰ روزنامہ بطبع مے رسد - بعضے باروزے ۲ بار یکے صبح یکے شام بعلاوہ

۴۰ مجلہ سیاسی و قریب بہ ۱۰۰۰ مجلہ علمی و فنی بعضے ازین بروز
 ناہا قریب دو ملیون نسخہ چاپ می شود۔ روزنامہ مصور ہفتگی برلن
 متجاوز از ۱۸۰۰۰۰ نسخہ بطبع می رسد چہ قدر کاغذ بمصرف می
 رسانند! اگر دو بہم بگذاریم لابد بترجہائے خواہد شد بہ بلندی
 الوند و دماوند۔

برلن روئے ہم رفته ۱۷۷ ایستگاه یا استاسیون با گار خط
 آہن دارد۔ آلمانی مے گیند "باتھوف" ازین عدد ۲۵۵ باب متعلق
 بقطارے آہنی است کہ از نقاط دور دست میباشد۔ ۱۲۲ باب بخط
 آہن ہائے حوالی شہر و ۴۱ باب ایست گاہ ہائے خط آہنی است کہ در خود
 شہر دور میزنند و بعلاوہ ۱۴ باب ایست گاہ فرعی نیز دارد۔ ہر روز از خارج
 ۱۶۲ قطار آہن سریع السیر دارد برلن شدہ و خارج می شود۔ در سال ملیون
 ۷۵۰ ہزار نفر مسافر برلن وارد مے شود و از آنجا خارج می شود۔

برلن برائے تردد رفت و آمد ہائے داخلی خود علاوہ براتو موہیل
 و در شکہ، چہارم قسم وسائل نقلیہ کامل دارد۔ تراموائے خط آہن
 شہری، ترن ہائے زیر زمینی و امینوس۔ در برلن در روز ۵ کروہ
 نفر آدم با وسائل نقلیہ مزبور رفت و آمد می کنند۔ تمام تراموائہا
 و ترن ہائے زیر زمینی برقی است و حالاً دارند ترن ہائے
 شہری را ہم برقی مے کنند کہ دیگر ترغال و نفت لازم نیست
 و دود و کثافت ندارد علاوہ براین ہا چون از

وسطِ شہر بروو خانہ "اشپہر"، سے گزرو و بوسیلا کا تال
یا بندر یا میورگ متصل است قسمتِ پہلی از حمل و نقل جنس
و مال التجارة ازین راہ بعمل مے آید ساکنین حالیہ شہر
نچلے زحمت کش و کارکن ہستند۔ سہ ربع از مرد ہائے ساکن
در برلن و یک ثلث تمام زن ہائے زین شہر مشغولیات و کسب
کار مخصوصی دارند۔

آنجہ در کارخانہ ہائے این شہر بعمل مے آید۔ مجیر العقول است و
فقط ہر روز در کارخانہ ہائے سیدگار سازی ۱۷ بلیون سیدگار
ساختہ می شود۔

برلن در ۱۹۲۳ م، ۲۲۱ شعبہ اداره پست خانہ، ۹ تلگراف خانہ۔
۴۴ تلفون خانہ، ۸۲ پست خانہ برائے پاکت ہائے معجل و ۹۴۳۲۷۴ تلفون
داشتہ است۔ در ہمان سال ۳۷۸۲۰۰۰۰ باز تلفون صحبت شدہ بود۔ ۹۱۰۰۰۰
بار آن و مالک دور دست) و ۱۸۰۰۰۰۰ تلگراف رو و بدل شدہ بودہ است۔

طول مجموع سیم ہائے تلفون و تلگراف برلن دو ملیون و سی صد
ہزار (۲۳۰۰۰۰۰) کیلومیتربیشد و با این سیم ہائے توان پنج بار
زمین ابا کر ماہ مربوط و متصل کرد۔ ہر روز ۱۳۵۰۰۰۰ ایک ملیون و
سی صد و پنجاہ ہزار) باز تلفون دو برلن می شود۔

امروز برلن با اغلب ممالک اروپا و شہر ہائے داخلہ
آلمان دارائے وسائل تر منظم ہوائی است۔ طیارو ہا علاوہ

براین کہ پست را ہم سے برندوستے آوردند بہترین وسیلہ تبلیغات
و اعلان ہم ہستند۔

برلن از حیث حفظ الصحت و مؤسسات مربوط باین
رشتہ شاید اول شہر دنیا باشد۔ بزرگ ترین جراح ہائے
دنیا در این جا ہستند۔ شہر ولی شان حیات بخش است۔ مریض
خانہائے عمومی زیاد است معتبر ترین انہا در سال ۱۹۲۲ م بعدہ
۴۹ باب بودہ یا تقریباً ۳۰۰۰ بستر۔

از بقیم خانہا، دارالعبزہ وغیرہ بگذریم کہ جلے بس غم
افزائی است ذلے دولت و ملت حتی المقدور سے گذارند زیاد
آثارے از فقر و بیچارگی دیدہ بشود۔ دیبا نہا تو سے کوچہ ہائمی
دوند کہ پچھا عقب آن ہا اقتادہ و غمناک ترین مناظر را جلوہ گر
سازند برلن تنہا ۳۵۰۰ نفر کو رو ۴۱۰۰ کرو لال وارد۔
و لے ہمہ مدرسہ سے روند و درس سے خوانند و روزنامہ و کتاب
و تیاتر و بازی دارند در زمستان سال گذشتہ دولت درست
یک ملیون خر و ار زغال بفقر و بے نوایان داد۔ این مقدار سے
شود ۰۰۰۰۰ اداگون زغال، ہر واگونے ۲۳ متر طول دارد و سے
ہم رفتہ سے شود ۰۳۳ کیلومتر یعنی تقریباً ۴۰ فرسنگ یک قطار خط آهنی
کہ ۴۰ فرسنگ طول آن باشد۔ در طهران ہم کسانے کہ زمستان از
بازار مرغیہا عبور کردہ اند سیدانند حال فسترد و بے خانمان ہا

چیست و مے خوب است لب مستانه را دراز بگیریم شرح و تفصیل
 یک شهر بزرگ اروپائی مانند برلن یک دهن خود را به پهنائے فلک
 از تجارت و صناعت و علم و صنعت که روح این شهر عظیم است
 چیزے نمی گوئیم همین قدر است که اگر کسی بخواد سر و حکمت اترقی
 اروپا را بفهمید باید یک روز صبح زود ، اذان سحر ، در یکے از
 محله های کار و کارگران در گوشه ایستاده و تماشا کند آن
 وقت بخوبی دستگیرش خواهد شد که چرا شرنگی با همه چیز دارند و مابادست
 تہی در کنار ایستاده و فقط دل مان را بذکر مناقب و سعادت آن با
 خوش کرده و مے خواہیم با گفتن علوا دہن خود را شیشون کنیم ۔



پولیس لندن حصہ اول

فصل اول

اولکیت

در سنہ ہزار و ہشت صد و ہفتاد و ہشت میلادی از مجمع طبّی
لندن تصدیق طبابت و جراحی گرفتہ و بعد از ان بشہر (ناتلی)
رفتہ کہ در آنجا علم خود را بعمل آوردہ مستعد گردوم کہ در جزو
اطبائے نظام معین شوم۔ پس از چند ماہ بطبابت یکے از
افواج مامور و متوقف ہند برقرار گردیدم و بجانب ہند سفر نمودم۔
وے قبل از رسیدن من بدان جا آتش جنگ فیما بین انگلیس
و افغان مشتعل گردید۔ چون من بہ بمبئی رسیدم با جمعی دیگر
از اطبائے مامور گردیدم کہ بحمل اقامت فوج خود مان بردیم۔ و
مانیر روان گردیدہ فوج مزبور را در قندھار یا فہیم و در آنجا شروع
بمعالجہ ماموریت خود نمودیم۔ جز این کہ نصیب من از خدمت
چیز بد بختی و تیرہ روزی نبود۔ برخلاف سایرین کہ فواید بردہ
ترقیات نمودند۔ خلاصہ پس از زمانے من از ان فوج
در فوج دیگر برقرار گردیدم و در اثناے

توقف در آن جا گلوله بپاشان من رسید که استخوان را به شکست و شریان را مجروح ساخت و اگر رحمت الهی بفریاد من نمی رسید و شخصی مرا از چنگال مرگ نجات داده بمریضی خانه نمی برد در صحرائی سوزان هند بجهت شد طعام و حشیان مانده بودم بعد از نداشتن معالجه که نزدیک شد بکلی بهبودی یا بم. گرفتار تب مزمنی گردیدم که مرا سخت رنجور نمود چنانکه مرا برائے چند ماه بستری ساخت و چون از آن خلاصی یافتم در نهایت نزاری و ناتوانی از بستر برخاستم و دیگر هیچ وجه بازگشتن بشغل خود و معالجه فوج از برائے من امکان نداشت و لاجرم اجازه باز آمدن به بلاد خود یافتم تا از نقاهت خویش بهبودی یا بم.

به مملکت (انگلتره) باز آمدم و در آن ملک مرا خویشی و اقارب یی نبود بلکه تک و تنها بودم. و آزاد بودم که هر جا خواهم سکنی گزینم و بهر جا گردش نمایم. پس بلندن که مرکز کار و محل اجتماع کارکنان بود بر فتم. و بعد از آنکه چند هفته در همان خانه کوچه (ستراند) توقف کردم ملاحظه نمودم که طاقت تحمل مخارج کثرت آنجا را ندارم زیرا که مقرری و مرسوم من در روزی یا زوده شلین و نصف بیشتر نبود. پس

مجبور گردیدم که یا پائے تخت را ترک گویم یا منزله دیگر برائے
خودم اختیار نمایم و شوق ثانی را اختیار کرده قصد تغییر منزل
نمودم و در همان روز از یکے از کوچه ها عبور میکردم ناگاه یکے
از دوستان قدیم خود را که (ستا مفور) نام داشت بدیدم -
داد بامن سلام و تحیت بگفت و من نیز جواب دادم و بهمراه او حرکت
نموده او را دعوت کردم که بامن صرف طعام نماید و او نیز دعوت مرا
قبول نموده در بین اینکس با هم میرفتیم از من پرسید در کجا بودی و
تأچه رسید که چنین لاغر شده و رنگت را تیره می بینم پس
من شرح حال خودم را از برائے او حکایت کردم و در این وقت
به همان خانه که منزل من بود نزدیک رسیده بودیم و چون داخل
شدیم بامن گفت اکنون چه خیال داری گفتم در تحسّس منزله
هستم که ظریف و مختصر و ارزان باشد -

گفت هم چه منزله من سراغ دارم که یکے از آشنا یا نم امروز بمن
گفته گفتم که او باشد گفت او جوانی است که در کار خانه دو اسانه
در مرلیض خانه اشتغال دارد - و در نزد من شکایت می کرد که منزله
می خواهد اجاره نماید و قوت دادن تمام اجاره آن را ندارد و
ازین روطالب رسیقه است که با او در اجاره آن خانه شرکت
نماید گفتم اگر او میل بر فاققت من داشته باشد من در کمال خوش
حالی در اجاره خانه با او شریک می شوم آن دوست من

تیسرے نمونہ گفت - تو (مسٹر مشر لوک ہومز) رائی شناسی و بسا باشد
 کہ از رفاقت او خوشتر نیاید - گفتم - آیا بینی سببش چہ باشد - و از
 اخلاق مذمومہ او اگر چیزے میدانی بگوئی - گفت من اخلاق
 ذمیمہ از او نمی دانم - و لے او شخصے است کہ در فکر و اطلوار
 بسیار غریب است - و بیمارہ قروعات علم بسیار تر می دارد -
 گفتم آیا او شاگرد طب مے باشد -

گفت ابداً و من ہم نمی دانم کہ چہ پیشہ دارد - و گمان دارم
 در علم تشریح و قوفے داشتہ باشد و در دوا سازی ہم دست
 دارد - جز این کہ این ہا را بر حسب قانون در مدارس تحصیل نہ کردہ
 و با وصیت این اگر استناد ہائے او بروقوت و آگاہی او در
 علوم متفرقہ مطلع گردند مدہوش می شوند -

گفتم آیا ہرگز رائے او و خیالات او را از خودش نہ پرسیدہ
 گفت ہیچ وجہ - زیرا کہ آگاہی بر رائے خیالات او بسے و شوار
 است چہ او بجز اندکے سخن نمی گوید - و لے ہر وقت بخوابد و
 شروع در تکلم نماید بسیارے از مطالب را کہ تو طالب دانستن
 آن مایاشی از برایت می شمارد -

گفتم من می خواہم این مرد را ببینم و با او آشنا بشوم و
 از سکوت او ہم بدم نمی آید بلکہ این سکوت را بر بسیارے از
 یادہ گوینان ترجیح می دہم کہ با صحبت ہائے ہمل و کلام بے فائدہ

حواس آدم را پریشان می کنند و حقیقتاً بعد از غوغای شدید
که در جنگ دیده ام این اوقات بسیار مائل آرامی و سکوت
هستم۔ پس چگونه ممکن می شود که این رفیق ترا بینم۔

گفت او را در کارخانه دوا سازی می شود دید که با تو گفتم
و او یاد آن جا از صبح تا شام مشغول کار است و یا چند هفته
از آن جا غائب می شود و بعد از آن که از صرف غذا فارغ شدیم
بقصد صریض خانه مذکور حرکت کردیم و در بین این که کاسه می
رفت رفیق من با من گفت۔

من با تو می گویم اے (وطن) که اگر با این مرد اتفاق کامل
حاصل نگردید مرا ملامت نکنی چه من در چند مرتبه که با او ملاقات
کرده ام چیزهای بیش از آنچه با تو گفتم از او نفهمیده ام پس در
باب او ایداً مسأول نیستم۔

گفتم اگر در میان ما اتفاق صورت گرفت افتراق اشکال
ندارد و لکن چنان می بینم که تو از مداخله این کار پریشان شده
و می خواهی بطور خوشی خودت را خلاص کنی پس آیا سبب
آن چه باشد۔ مگر این رفیق مانحیله بدخلق است راستی را
بگوئی۔

دوست من خرید و گفت کار چنانکه تو می گوئی نیست
و لے (همو هنر) حرص شدید و علم و شناختن در اثبات حقیقت

علمیہ دارد۔ بحدے کہ این گاہے اورا مانند سنگ سخت می کند
 که ابداً چیزی نمی فهمد مثلاً گاہے بدش نمی آید که یک جرعه
 محلول سمی را بر رفیق خودش بنوشاند و لے نہ از بابت این که
 قصد بدی داشته باشد بلکه بجهت مجرد واقف گردیدن بر خاصیت
 آن سم و محض این که تو او را از بدترین شیاطین تصور نہ
 کنی می گویم که اگر لازم بشود مضائقه ندارد که خودش نیز آن
 سم را بنوشد۔ چه عشقه که با ثبات حقیقت از روی
 تجربه و وقت دارد لے عجیب و در منتہای غرابت است
 من گفتم این کار صحیح است و اثبات حقیقت از روی دقت
 لازم است۔

او گفت۔ بلے۔ (ولیکن ہومز) درین باب تفنن زیادہ
 میکند مثلاً اگر کار بانجا برسد کہ بجهت امتحان چھاق بہ آدم بزنند
 من آن را از باب جنون میدانم۔

من از روی تعجب فریاد زدم چه می گوئی۔ جواب داد
 بلے زیرا کہ من بچشم خودم دیدم این کار را می کرد و محض اینکہ کیفیت
 خورد شدن جسم را بعد از مردن معلوم دارد۔

گفتم ولیکن تو گفتی کہ او شاگرد طب نیست۔ گفت خدا
 میداند کہ او چیست۔ یا چه مقصود دارد این است کہ با در سیدم
 و من حکم آن را بخودت دایم گذارم کہ بعد از دیدن و صحبت

کردن یا او خواهی فهمید و در این وقت کالسکه را ایستاد و ما فرود
آمده و در کوچه های تنگه برفتم تا بدر کوچه رسیدیم و در زن
رفته خود را در یک قسمت ازین مریض خانه بزرگ بدیدیم و
چون من در این مکان بلدیت داشتم محتاج دلیل نگردیده
از پله بالا رفتم و در دالان طولانی روان شدیم تا بدر کارخانه
دوا سازی که مقصود ما بود رسیدیم و با طاق بزرگه داخل شدیم
که طاقچه های متعدد و میزهای بسیار در آن بود و همه پیراز
نشسته های بزرگ و کوچک - درون آنها پیراز دوا های بود که
از برائے دوا سازی لازم است و بر روی میزهای نیربوته ها و
چراغ ها بود که با جوهریات روشن می شد و آلات دیگر
غیر از آن ها نیز بود -

و درین اطاق بجز یک نفر نبود که بر روی یک از میزها
خم شده غرق فکر و کار بود و چون ما داخل شدیم ناگاه از
جائے برخاست و فریاد زد (اے پیدا کردم پیدا کردم) بطرف
رفیق من پیش آمده ، لوله از شیشه در دست داشت پس گفت
اکنون ماده پیدا کردم که چیزی از آن به تیه آب نمی رود مگر بعد
از آن که با میکروب خون ممزوج شود و اگر معدسے از طلا
اکتشاف کرده بود آن مقدار خوش حالی و بشارت که بر صورت
او هویدا بود حاصل نمی کرد - بعد از آن رفیق من مرا به پیش

آوردہ برائے او متحرفی نمود و او دست مرا گرفتہ فشارے
بقوت برادر و گفت ہم چه دائم کہ تو در افغانستان بودہ۔
من کہ ازین سخن او مدہوش شدہ بودم۔ گفتم این را
از کجا فہیدی؟

او خندید و گفت حالا این را بگذاریم کہ در باب می کردی
خون گفتگو داریم و بلا شک تو این اکتشاف ہم مرا میدانی
کہ تا چه اندازه اہمیت دارد۔ گفتم بلے از وجہ علمی دواسازی
ہم است۔ ولیکن فائدہ حقیقی او یا منفعتی کہ از برائے عالم
دارد چیست؟

گفت فائدہ این اکتشاف از تمام اکتشافات بیشتر است
چہ فوراً مارا خبر می دہد کہ آلائش جامہ از خون است یا از
سبب دیگر۔ بیا تا بتو بنمایم و بعد از آن دست مرا گرفت و
بجانب میزے کہ در پہلوئے آن نشسته بود آوردہ و گفت
اول نقطہ از خون بیا دریم پس سوزے گرفت و در انگشت
خویش فرو بردہ پس بیرون آورد و قطرہ خویے بر انگشتش
ہویدا کردید۔ و او را در لولہ باریک از شیشہ گذاشت و لولہ
را پُر از آب کرد و گفت ہاں بنگر کہ خون رنگ آب را بدلتیر
ندادہ زیرا کہ نسبت او بہ آب ہچون نسبت یک جز است
بیک ملیون ولیکن اندکے صبر کن تا چہ می شود۔

پس پاره از حیت شفافه در لوله بگذاشت و یک قطره
از جوهر سیّال که برنگ آب بود بر روی آن نهاد و در حال
رنگ آب که در شیشه بود بگذر کرد و چیرے از آن در تیره شیشه نشین
پس هو مزمانند بچّه کوچک از خوشحالی دست بزد و گفت
ماتے تو در این باب چه می باشد؟ گفتم امر عجیب و امتحان
در نهایت وقت میباشد.

گفت - بله - زیرا که طریقه قدیم در تحقیق وجود و عدم خون
و قاعده مقصود نمی نماید و تفحص کربیات خون که یا مایکروسکوپ
دیده میشود ثمره ندارد بخصوص بعد از خشکیدن و کهنه شدن
آن - و اما این طریقه که من اکتشاف نمودم در هر دو حال مقصود
را حاصل می نماید - و اگر اهل عالم این اکتشاف را پیش از
امروز شناخته بودند 'مهر آئینه' صدها از مردم از چند
سال قبل در زندان یا در قبرستان بودند و زیرا که شناختن
مقصد ریاست از حوادث بسته باین امر می باشد چه بسا
میشود که شخصی که بعد از زمانه که از وقوع جرمه گذشته باشد
تقتله متهم میشود - و پس از جستجوئے لباس او بعضی آلائشها
در آن یافت میشود - و معلوم نیست که آیا اثر خون است
یا گل است یا میوه جات است یا چرک و امثال آن است
و پلیس را در کار حیرت دست میدهند و رجال تفتیش به ششم

مے افتند۔ از برائے چہ ؟ از برائے نبودن چیزے کہ امر را
محقق نماید۔ انا اکنون کہ من این طریقہ را اکتشاف نمودم کار
بسپار آسان مے شود۔

گفتم من شمارا بر این اکتشاف تہنیت مے گویم۔
گفت بلہ اینک قضیہ فلاں در سنے گزشتہ۔ اگر اکتشاف
من در آن وقت معروف بود تا چار مقرر بیاست مے رسید
و ہم چنین قضیہ فلاں و فلاں میتوانم صد قضیہ از این قبیل
برائے تو بشمارم۔

(ستامفورد) گفت خدا ترا برکت و ہدائے ہومز کہ تو دفتر
جریمہ ہارا عالے خوب ہستی۔ روزنامہ در این موضوع انشا نمودہ
نام او را اخبار گزشتہ پلیس بگذاری۔

ہومز گفت بطور یقین با تو مے گویم کہ اگر چنین روزنامہ
انشا نمایم تمام عالم آں را با کمال رغبت و لذت مے خوانند
و از سایر روزنامہ ہا پیش خواہد افتاد۔ و بعد از ان ستامفورد
گفت مانزد تو آئدیم محض اینکہ ترا خبر و بیم کہ این رفیق من
(وطن) میل وارد کردہ در اجارہ منزلی کہ میخواہی سکنی نمائی
شرکت نماید۔ اگر ہنوز بران خیال باقی باشی۔ ہومز از این خبر
خوشحال گردید و بامن گفت من خانہ در کوچہ با یکر مناسب داشتہ
ام۔ ولیکن من بکشیدن تو توں بے حرصیم۔ آیا تو از بوئے آن بدت مے آید

گفتم هرگز زيرا که خود من نيز بر آن حريص هستم - گفت من بعضی آلات و دواها دارم که متعلق علم دوا سازی است و گاهی بآنها مشغول ميشوم آیا تواتر آنها مانعت داری -

گفتم هیچ وجه - گفت اتفاق می افتد که سکوت بر من مستولی ميشود و چند روز متوالی دها نم بسته می ماند - تو باید در آن حالت مرا بخودم واگذاری تا یار دیگر بحال معتاد باز آیم و اکنون بیا و بچنانا که من شرح حال خودم را از برائے تو گفتم توفیر شرح حال و عادت خودت را از برائے من بگو - زیرا که نیکو تر آنست که ما پیش از همسایگی از حال هم دیگر آگاه باشیم -

گفتم من سگه دارم که هر جا روم در دُنبال من میداشد و طاقت نزاع و خصومت هیچ وجه ندارم و از هر صدائے غوغا و بهمهم بدم می آید - و وقت صبحی از برائے برخاستن از خواب ندارم - بچنانا که بسیار تنبل هستم و منتظم عیوب من همی باید باشد و جز این نیز عیوب بسیار دارم و لے آنها را اهمیت نمی باشد گفت آیا زدن کما نچه را از صدائے غوغا می شماری که بدت می آید -

گفتم این مطالب بزنده آن باز میگردد پس اگر موسیقی دان ما هر باشد - گفت پس است پس است گمان دارم بابا هم اتفاق نمایم و این در صورتی است که اول خود آن منزل را پسند

نمائی۔ گفتم چہ وقت امکان دارد کہ براسے دیدن خانہ برویم۔
گفت فردا ہنگام ظہر این جا بیاتنا یا ہم برویم۔ درہین جا
صحبت ما ختم شد و اورا در آنجا گذاشتہ از جائے کہ آیدہ برویم
باز گشتیم و در بین این کہ باز می گشتیم ستامفورو گفتم۔ کاش
میرا ستم از کجا فہید کہ من در افغانستان بودہ ام۔ ستامفورو
تسلی نمودہ گفت۔ ہین مطلب است کہ اواز سائر مردم بدان
انتیاز دارد و مردمان از حقیقت امر او ہی پرسند۔

گفتم آیا دانستن او ستر عمیقے مے باشد کہ ادراک آن محال
است و من موانطب حال او خواہم گردید تا حقیقت حال او را بفہم
چنانکہ فیلسوف مشہور یونانی گفتہ است بہترین وسائل از برائے
امتحان جنس بشری این است کہ تو موانطب اخلاق ہر یک
از آنہا بشوی۔

گفت در این صورت موانطب او باش و شبہ ندارم کہ تو
اورا شخصے خواہی یافت کہ سزاوار موانطبیت دقیق مے باشد۔
و یقین دارم کہ او بغور قلب تو فرو رفتہ بر آنچہ در دل داری
واقف خواہد گردید پیش از آنکہ توار او مطلبے قابل ذکر بفہمی۔
ستامفورو بعد از یہ سخن مرا وداع نمودہ برفت۔ منزل
خود برگشتہ شکر نمودم کہ بر حسب اتفاق با شرلوک ہومز آشنا شدم
زیرا کہ معاشرت اورا بے بالذت و باقائدہ یافتم۔

فصل دوم

آگاهیه غریب

در روز بعد بر حسب وعده نبرد (شرلوک) هومز رفتیم و با اتفاق یکدیگر بکوچه بایگر رفتیم و بخانه نمره دولبت و بیت و یک رفته آنجا را رسیدگی نمودیم و از همه جهت خانه مناسبه دیدیم که مشتمل بر سه اطاق بود با توابع آن از قییل مطبخ و خلا و غیره و در همان روز من اسباب خودم را بیدانجا نقل نمودم و هومز نیز چنین کرد و هر یک از ما اسباب را در اطاق خود ریخته اطاق بیتم را از برای نشستن و پذیرائی همان هر دو گذاشتیم بعد از آن که دو روز در نظم و ترتیب خانه گذرانیدیم کار ما استقامت یافت و سکتی در آنجا را خوش داشتیم.

هومز مردی بود بلند قامت با جسمی نازک و چشمی براق و دماغی که اندک سرش برگشته بود و صاحب همت غریب و چالاکی عظیم بود. بسیار میشد که تمام روز را در کارخانه دواسازی مشغول بود یا در اطاق تشریح و گاهی در اطراف شهر گردش می نمود. حتی در پست ترین کوچه ها و مکانهائی که بسیار کثیف و بدبو بود و گاهی دیگر آرائی و کسالت بر او

مستولی میشد و در اطاق پذیرائی بر صندلی تکیه میکرد و چند روز
متوالی بر این حال یاقی می ماند - بحدی که پنداشتی محذرات
استعمال نموده و عادت او بر این بود که در ساعت ده شب
می خوابید و صبح از خواب برخاسته پس از صرف لقمه الصبح
و پیش از آن که من از خواب برخیزم از منزل بیرون میرفت
و در این مدت که با او هم منزل بودم بسیار بی خودم که از
احوال شخصی او آگاهی یابم و لے سکوت کامل او مانع از این
آگاهی بود - و چون مرا کار می داشت و نیز دوست و رفیق
نداشتم که بیدار من بیاورد یا من بیدار ایشان بروم وقت
کافی از برای مواعظ و تحسین اخلاق و اطوار این مرد داشتم -
پس بواسطه قوائی خودم را مخصوص این کار نموده آنچه گفته شد
از حال او اکتشاف نمودم و نیز داشتم که علم طب یا فروع دیگر از
فروع علم را بطور درس بخواند که بتواند در آن علم محل و ثوق
گردد یا از رجال آن شمرده شود - جز این که همت و حمیت
او در درس و بحث بعضی موضوعات یا اطلاعات دقیق
بسیار می که در آن موضوع داشت باعث تعجب من گردیده از
خودم سوال میکردم که آیا بینی مقصود این مرد چه کار باشد و در
زندگی چه امید در سر دارد - همچنین که چون بے اطلاعی او را
از امور چند می مانند فلسفه و سیاست و آداب اللغة فهمیدم مدحش

گردیدم۔ وے این مدہوشی نسبت بہ مدہوشی کہ بعد حاصل کروم
چیزے بنود۔ زیرا کہ دیدم او یگی از رائے (کو بر نیکوس) مشہور
در کیفیت ترکیب نظام شمسی بے اطلاع است۔ و من زیج وجہ گمان
نیکردم کہ ممکن است شخصے در قرن نوزدہم تربیت شدہ باشد
و نداند کہ زمین بر دور آفتاب میگردد۔ و چون در این باب
با او گفتگو نمودم گفت تعجب نداشتہ باش۔ زیرا کہ تو الآن مرا
ازین حقیقت خبر دادی ولیکن من تجربہ مے نمایم کہ او را
فراموش کنم۔

گفتم تجربہ مے کنی کہ فراموش نمائی۔ از برائے چہ ؟
گفت از برائے این کہ من دماغ انسان را مانند اطلقے
میدانم کہ ہر قدر از اسباب بخوابد در آن پر کند۔ پس شخص جاہل
در این اطاق ہر چہ بدستش آید جمع مے نماید بحدے کہ چیز ہائے
بافائدہ در میان چیز ہائے بے ثمر بے فائدہ گم میشود و شاید بالمرہ
مفقود گردد۔ و اما شخص عاقل ہر چہ او را فائدہ داشتہ باشد۔
در این اطاق جمع میکنند و او را بر ترتیب مرتب میدارد کہ
ہر زمان بہر کدام از آنها حاجت داشتہ باشد۔ یا سانی از ان
فائدہ برد۔ از غلط ہائے زشت آن است کہ گمان کنیم کہ دیوار ہائے
این اطاق ممکن است کشیدہ شود و اطاق وسعت یابد زیرا کہ چون ہر
روز چیز تازہ بر آن اضافہ نمایند۔ ناچار رفتہ بیاید کہ بعضے از چیز ہائے

باقاعدہ در آن ذخیرہ شدہ فراموش نشود۔

پس در ہنچہ حالتی لازم است ملتفت و متنبہ باشیم کہ مطالب بے فائدہ یا امور مفیدہ مزاحم نہ شود و آنہا را از جائے خود بدر نہ کند۔

بگفتم و لیکن ترکیب نظام شمسی از مطالب مفیدہ میبہا شد۔ گفت۔ این مطلب از برائے من چہ اہمیت دارد۔ شامے گوئید زمین بر دور آفتاب میگردد۔ بگذار ہر قدرے خواہد بگردد۔ و اگر بر دور ماہ ہم میگشت از برائے من ابداً اہمیت نداشت و اثرے در کار من نمیکرد۔

من مکرر از او پرسیدم کہ مقصود او چہ کارے باشد و چہ چیز را با فائدہ و اہمیت میدانند و لیکن در بشرۂ او حالے بدیدم کہ یقین کردم این سوال مرا جوابے نمی باشد۔ لاجرم سکوت نمودہ مشغول شدم بتاتل در سخنان او۔ شاید نتیجہ از آنہا برگیرم پس قول اورا گفت "چیزے کہ مفید باشد نگاہ میدارم" بخاطر آوردہ۔ با خود گفتم از این قرار ہر چہ او میداند بحالش فائدہ دارد آیا او چہ میدانند و بور آنچه خودش گفتہ بود و مرا خبر دادہ کہ اطلاع کامل از آن دارد بخاطر گذرانیدہ بالآخر قلم برگرفتہ نوشتہ و حساب آن بدین گونه برآمد۔

معلومات مشترک ہومز

- (۱) آداب اللغۃ صفر
- (۲) فلسفہ صفر
- (۳) فلکیات و نجوم صفر
- (۴) سیاست چیز اند کے
- (۵) نباتات اطلاع از علم نباتات مختلف
است از اقیون و بلاد و سموات عموماً اطلاع دارد و اما
از کیفیت ترتیب نباتات چیزے نمیدانند۔
- (۶) جیولوجیا معرفت الارض اطلاع از این علم خوب است
و لے محمد و است و در نگاه اولے نمیدانے گل از کدام
زمین است و چوں از شهر بر میگشتیم باره گلها که در سامه
اش بود یمن مے نمود و میگفت این گل در کدام زمین
یافت مے شود۔
- (۷) دوا سازی در این علم بسیار کامل است
- (۸) تشریح در این ہم کامل و دقیق است
و لے بدون نظم و ترتیب معروف که از روستے درس و
تحصیل باشد۔
- (۹) وقت ملاحظه و قوت استدلال و اثبات مطلب ... اطلاع

درین علم نہایت ندارد۔

(۱۰) علم حقوق از این علم آنچه لازم و مفید است از روی وقت میداند۔

(۱۱) در زدن کمانچه مهارت دارد۔

(۱۲) در جنگ شمشیر و چوب و رولور ممتاز است و بعد از تمام

شدن این قزو حساب آن را خوانده در آتش انگندم۔ و از روی یاس با خود گفتم بعد از آنکه من توانم مقصود این مرد را اکتشاف نمایم و این معلومات او را با هم موافق نموده بعضی را با بعضی بندم تا خیالات او را بفهمم پس بهتر آنست که دیگر خودم را زحمت ندم هفته اول و قسمتی از هفته دوم که در این منزل تازه آمده

بودم گذشت واحدی بدیدن رفیق من نیامد بخدے که او را در دینا مانند خودم تک و تنها پنداشتم۔ و لے در آن حال دانستم که او آشنایان بسیار از طبقات مختلفه دارد یکی از ایشان مرد زرد رنگ بود با چشمان سیاه که نامش (لستزید) بود سه مرتبه در یک هفته آمد و روز دگر دُخترے آمد که قریب نیم ساعت دیدنش طول کشید و در شبے از شبها مرد یہودی پیرے آمد که موسے سفید داشت و زنی مثل خودش همراہش بود۔ و این دو نفر سخت مضطرب و ترسناک بودند در روز دیگر مرد پیرے آمد و دُدتے در نزد او مکث نمود و همچنین رُتی کے از روزنامه فروشان ذرا بیتکاه راہ آہن آمد۔

و ہر وقت یکے از این ها بنزد او سے آمدند و مزار من خواہش می
کرد کہ اطاق پذیرائی را از برائے او خلوت نمایم۔ و بعد از آن
معذرت میخواست کہ من مجبورم در ملاقات این ہمانان تنہا باشم۔
زیرا کہ اینہا مخفیانہ در باب کار ہائے کہ متعلق بصنعت من
می باشد۔ بنزد من سے آیند۔ و وقتے خواستم از او پیرسم کہ صنعت
تو چہ چیز است و لیکن ادب کردہ پیرسیدم و خیال کردم کہ اگر
میخواست بگوید خودش یا من میگفت۔ و لیکن زمانے نگذشت کہ
من فهمیدم اشتباہ کردہ بودم زیرا کہ (ہو مر) ہمہ چیز را خودش از
پیش خود یا من گفت و تفصیل آن این است۔

در صبح روز چہارم از ماہ مارس پیش از عادت ہمہ روز از
خواب برخاستم و چون با طاق خوردن گاہ در آمدم۔ اورا دیدم کہ
نشستہ مشغول غذا خوردن میباشد۔ و خدمتگارے کہ داشتہ نظر
بعادت ہمہ روزہ کہ ویر از خواب برخاستہ ہنوز طعام مرا حاضر
نکرده بود۔ پس زنگ را زدہ اورا طلبیدم و غذا خواستم و بعد
ورق روزنامہ را برداشتہ چہتم در آن ورق بر مقالہ افتاد کہ
عنوان آن سفر زندگانی بود و در این مقالہ کاتب جہد نمودہ
بود بر مہرہن داشتن این مطلب کہ انسان بواسطہ وقت نظری
تواند بر حقائق و اسرار بے شمار واقف گردد۔ و قدرت آن دارد کہ فکر
مردمان را از ہیأت بشرہ یا حرکت عضلات یا نگاہ چشم ایشان بخواند پس

بر رائے این کاتب محال است کہ شخص خیبر یا ہر فرد بہ بخورد۔
و چون آن مقالہ را خواندہ یہ آخر رسا بندم ورق روزنامہ را
بعیط بر روی میز انداختہ گفتم زہے حرف مہمل و ادعائے
باطل۔

(ہومز) نگاہے بمن کرد گفت مگر این چہ بود؟ گفتم این
مقالہ ایست کہ من اعتقادے بصحت ادعائے کاتب آن
ندارم و گمان ندارم کہ واقع شدن آن امکان داشتہ باشد و
شکے نیست کہ در این گوئہ امور کہ اظہار و ترتیب قوی آن سہل
و عمل کردن آن از محالات است حرف گزاف زیادہ گفتہ
میشود۔

و من دوست دارم شخصے کہ این ادعا را نمودہ مرا خبر
دہد در وقتے کہ قریب ہزار نفر در راہ آہن زیر زمینی مسافرت
مے نمایند آیا میتواند بگرد نظر کردن بر ایشان از کار و صنعت
ہر یک یا ز گوید و با تو شرط مے بندم کہ نتواند بگوید (ہومز) گفت
بے شبہ آن شرط را بیبازی۔ اما مقالہ را من نوشتہ ام۔
گفتم این مقالہ را تو نوشتہ؟

گفت۔ بے و من باین نوع ملاحظہ و نتیجہ گرفتن میلے
دارم و آنچه در این مقالہ نوشتہ ام و تو اورا ادعائے باطل خواندی
امر لیت از روی حقیقت و امتحان ثابت گردیدہ۔ و اعتماد من

در تفصیل قوت یومیه بر آن میباشد -

گفتم این چگونگی است - گفت من صنعتی دارم که بخود
خود قائم است و گمان دارم در آن صنعت از تمام اهل عالم تنگ
و منفرد باشم - زیرا که من پلیس تفهیم باشم و به نفس خودم
مستقل - و از خدمت حکومت خارج می باشم - در لندن بسیار
اشخاص هستند که خود را اهل این صنعت میدانند - و ایشان
یا در خدمت حکومت یا خارج از آن هستند - و تمام ایشان چون
از ادراک حقیقت قضیه عاجز شوند نزد من می آیند و ملاحظات
و برهانهای خودشان را بر من عرضه می دارند - و من ایشان
را بحقیقت امر رهنمایی می کنم و درین باب از جرائمی که پیش ازین
رخ داده و تاریخ آنها را میدانم - استدلال نموده بر حقیقت
امر واقف می شوم و محتاج نیستیم که بگویم در میان هر جرمیه بادیگر
شباهت عظیمه میباشد - چه بعد از آن که در نزد تو تفصیل و نتیجه
هر جرمیه معلوم باشد - لازم نیست که معلوم داشتن هزار و
یکم را دشوار بدانی -

(لسترید) پولیس ما هر بیت در صنعت خودش و لیکن درین
تازگی از تحقیق قضیه نزویر می که نزد او آورده بودند فرو ماند و
نزد من آمده من کار را از بهر شواضح ساختم من گفتم باقی
بها آنها که نزد تو آمدند کیان بودند -

گفت تمام ایشان می آمدند تا در حوادث مختلفه که از
برائے هر یک اتفاق افتاده بود بامن مشورت نمایند. تفصیل
حال و برائے من شرح میدادند و من حقیقت راز برائے
آنها آشکارا میکردم.

گفتم - آیا مقصود تو اینست که چون در خانه خود نشسته
باشی مشکل عظیم و سر عظیمی را که دیگران آن را با چشم خود دیده
و از ادراک آن عاجز گردیده اند می توانی حل نمایی.

گفت بله جز این که بعضی اوقات مجبور می شوم که
با ایشان محل حادثه بروم و این در وقتی است که وقایع
قضیه مشتمله باشد و حل آن از درد شوار باشد من در این باب
قوت غریبه دارم. از وقایع متعدده اطلاع کاملی که بسبب
آن پله بمقصود می برم آنچه در این مقاله خواندی هم آنها
میباشد و اعتقاد من است که ملاحظه و فراست آخر طبیعت ثانیه
می شود و من بچنان بخاطر دارم که چون ترا در اولین دیدار بیدم و
گفتم تو در افغانستان بوده - چگونه مدهوش گردیدی.

گفتم - ناچار این مطلب را از کس شنیده بودی. گفت

ابداً بلکه چون عادت یافته بودم که در غیر تو نظری بن استدلال
را بکار برم. و ناچار در این گونه امور سلسله فکر پله در پله
باید باشد. جز این که بصیرت و همارست من در کار سبب

میشوند که من بدون این که سلسله فکر را حلقه بحلقه پیروی نمایم
میتوانم نتیجه بگیرم و تفصیل امر ازین قرار است -

من چون ترا دیدم گفتم این شخص طیبی از اطبائے نظامی
است اما طبابت را از لباس است دانستم و اما نظامی را از راه
رفتنت که بر حسب عادت نظام راه می رفتی و گفتم تازه از
منطقه حاره آمده زیرا که صورتت گندمگون بود - و این رنگ
طبیعی تو نبود زیرا که بند دستت سفید بود و گفتم باید بیماری سختی
بر تو رسیده باشد و متعرض زحمت و خطر بسیار شده باشی زیرا
که از هیئات صورتت ظاهری می شد - و گفتم دست چپ را جراحی
رسیده زیرا که آن را بر زحمت حرکت می دادی برخلاف
دست راست و پس گفتم در کدام بلاد از منطقه حاره طیب
در نظام انگلیسی خواهد بود که عرض این گونه امور باشد معلوم
است در افغانستان - و این فکرها و نتیجه گرفتن از آنها بیش از
یک دقیقه طول نمی کشید و من خود نه فهمیدم که بر این ترتیب
آمده بلکه تا نگاهم بر تو افتاد گفتم (تو در افغانستان بوده)
و تو ازین سخن بسیار مدح و ستایش شدی -

گفتم این سخنان تو در نهایت سادگی می باشد و من
از تقریرات تو بیاد (دوبان) افتادم که (اوکار) در نوشته جات
خودش از او حکایت های کند - و هرگز بخاطر من نمی گذشت که

اشخاصے مانند (دوبان) یافت شود مگر در تہا تر یا در خیالِ موفیقین -
 ہومز گفت - شبہ نیست کہ در این تشبیہ من بہ (دوبان)
 مقصودت مدح من میباشد و من نیز شکر گذار تو بر این ہستم -
 جز این کہ باین مدح راضی نیستم - زیرا کہ باعتبار من (دوبان)
 ہمسر من نیست -

گفتم - آیا کتاب (کایوریو) را خواندہ در باب سیو (لوکوک)
 یا پلیس پارلیس چہ میگوئی -

گفت چیزے کہ قابل تمجید باشد در او نیست بجز زرنگی
 او - و آن ہم مدت شش ماہ مکث کرد تا توانست مقصرا
 بشناسد - و حال این کہ من در ظرف بیست و چہار ساعت
 این کار را میکردم - اما کتابے کہ گفتی از برائے اجزای
 پلیس لازم است آن را بخواند تا بداند کہ از چہ چیز باید
 اجتناب نماید -

من از مذمت کردن او دو شخصے را کہ بسیار معتبر
 میدانستم غیظم گرفت - و از روی صندلی برخاستہ نزدیک
 پنجرہ رفتم و بانہود میگفتم دور نیست کہ این مرد پچناں کہ مے گوید
 مرد ماہرے باشد و مے معلوم میشود کہ عجب و غرور بسیارے
 در سر دارد -

و چوں از پنجرہ بکوچہ نظر کردم مردے را دیدم کہ

آرام راه می رود و بخانه های این کوچه و نمره های در خانه
بانگاه میکند گویا در جستجوی خانه میخانه میباشند و چیز کی بود بزرگی
در دستش بود که معلوم میباشند که رسول است و مقصودش رسانیدن
رسالت است -

پس با هومر گفتم - آیا بینی این شخص در جستجوی چه می
باشد - او نزدیک پنجره آمد و گفت - گمان دارم در جستجوی
منزل من است تا این رسالت را بمن بدهد -

و هنوز کلام رفیق من تمام نشده بود که آن شخص بمنزل
ما نزدیک رسید و نمره آن را بدید پس بشناخت و رنگ رازد
و چون در باز شد - از پله بالا آمد و بر اطافه که مانده
بودیم داخل شد و رسالت خود را (بشروک هومر) داده از
راهی که آمده بود بازگشت -

فصل سیم

متر مخفی

بعد از رفتن رسول (هومر) آن رسالت را میخواند و من در
قدرت عجیب او تامل میکردم بس - بچشم اعتبار در او نگریسته
تعجب در او زیاد شد و چون خواندن آن نامه را تمام کرد او را بمن داد و من آن

را چنین خواندم . عزیزم (مسٹر ہومن) امر ہو لٹا کے درخانہ نمبر سہ
در (لورسٹن گارڈنز) در کوچہ (برکسون) حادثہ شدہ . یکے از اجزای
پلیس در ساعت دو بعد از نصف شب در آنجا گردش مے کرده .
از شبکه پنجره یکے از خانہ ہا روشنائی بنظرش مے آمد . و چون
نیدانستہ کہ در آن خانہ بستہ و خالی از سکنہ میباشد ترسیدہ کہ مبادا
کہ ورت انگیز امرے حادثہ شود و پیش رفتہ درخانہ را از مشاہدہ نمود
پس داخل شدہ با اولین اطاق آن کہ خالی از فرش و اثاث
البت بودہ در آمدہ و مردے را مردہ بر روی زمین دیدہ و در
جیب او کاغذے چند بودہ کہ بر آنہا نوشتہ .

(اخونخ در پیر) (کلیفلا تد) (او ہیو) ولایات متحدہ در
امریکا . اما قاتل چیزے از لباس اورا تبردہ و نمیدانم او را چگونه
کشتہ اثر خون در اطاق یافت میشود . آبادر جسم کشتہ اثر زخم یا چیز
دیگر نیست . و ایچ وجہ نمیدانم کہ از برائے چه باین خانہ آمدہ
و بر او چه رسیدہ و ہمہ چیز را ہمان طور کہ بودہ گذاشتہ ایم
اگر امکان داشتہ باشد و پیش از ساعت و دوازده ظہر بخانہ
مذکور بیائی مرا شکر گزار خودت خواهی کرد و اگر امکان ندارد .
خبر بدہ تا نشانے و علامت ہائے کو بعد از تجسس جمع میکنم
تو عرصہ دارم تا مرا برائے خودت امداد نمائی .

من در حیرت و اشتباہ بزرگے ہستم و بے محتاج رائے

و رہنمائی تو میدیاستم۔ پس لطف نموده رائے خود را از مادر بیخ کن
زیاده سلامت باستی دعاگو (طوبی گریسون)

چون کاغذ را خواندم (ہومز) گفت۔

(گریسون) از بزرگ ترین اشخاصی است کہ در اسکاتلاند

یارد (اسم اداره امینہ لندن) است در ہوش و ہارت

(لستر ہد) دوم شخص است۔ جز این کہ ہر یک ازین دو نفر

دیگرے را دشمن دارد و ہر او حسد میبرد و نیروی خواہی دید

کہ در میان ایشان چہ رخ میدہد۔

(ہومز) این کلمات را با نہایت برودت و بے اعتنائی

میگفت و بمن سخت تعجب داشتہم و گفتم آیا وقت گران بہا

نیست و حادثہ با اہمیت نمی باشد۔ پس اذن میدہی کال سکہ

از برایت کرایہ کنم کہ بخانہ مذکور بروی۔

گفت۔ خودم نمیدانم بروم یا نروم۔ زیرا کہ کسالت شدید

دارم۔ آنا ہمیشہ این قسم نیستم۔ بلکہ ہر وقت بخوابم در ہمت

و چاہی از تمام مردمان بیستم۔

گفتم۔ چنان دانم کہ این حادثہ از ہماں قبیل می باشد۔

کہ تو میخواستی۔ پس آیا نمیروی۔

گفت۔ براے من چہ فائدہ دارد بر فرض کہ ظفر یافتہم

وامر مخفی را آشکار ساختم مگر نه فضیلت آن به (گریسون) و
(لسترید) و شرکای ایشان باز میگردد.

گفتم ولیکن (گریسون) با نهایت اصرار از تو خواهش نموده
که حاجتش را برآوری.

گفت - این اصرار از برائے آن است که بیداند من در قوت
استدلال و مهارت از او بالاترم - و از خودش به این مطلب
اقرار دارد - و لے بڑیدن ز بالش را بهتر از آن میدانند که این
اقرار را برائے دیگری بکنند و در هر حال خواهیم رفت و به طریق
مخصوص خودم درین مطلب تفحص میکنم - و اگر فائده دیگر نبرم
اقلأً با سستی کردن بر اجزائے پلیس قناعت میکنم.

گفتم - آیا میل داری من هم همراهت بیایم گفت بے اگر
کار دیگری نداشته باشی.

پس از خانه بدر آمدیم و کالسکه گرفتیم و بجانب منزل مذکور
روان شدیم و هوارا ابر تیره گرفته و تاثیر این واقعه هولناک
را در من بیشتر کرده بود اما هنوز ایداً اعتنائے نداشته - بلکه
صحبتهای متفرقه از قبیل موسیقی غیر آن میکرد و عاقبت
من یا او گفتم ظاهراً تو این حادثه را چندان اهمیت ندی
گذاری.

گفتم - از تحصیل حادثه هنوز چیزی بر ما معلوم نشده

و غلط فاحش است که پیش از معلوم نمودن تفصیل اظهار رائے خود را بنمایم -

گفتم - در اندک زمانی تفصیل را معلوم خواهم نمود چه چنان دانم که بخانه مقصود رسیدم -

گفت - بله آنجا نزدیک شده ایم - پس کالسکه چی را خوانده امر کرد بایستد - او ایستاد و کالسکه را نگاه داشتند ما فرود آمدیم - و قریب صد یار و تا آن خانه مسافت داشتیم و اورا پیاده قطع نمودیم -

خانه تیره سه در (دو ستون گاردن) یکی از چهار خانه بود که نظیر یکدیگر بودند داند که از شارع عام دور بود و مثل برسه طبقه بود پنجره هایش تماماً قفل بود و پرده های پنجره ها لوله اعلان بود که بجهت اجاره دادن آن خانه نصب کردند و در جلز هر یک از این خانه ها باغ کوچکی بود که در میان خانه و کوچه فاصله بود و چون کسی میخواست داخل آن خانه شود باید از معبر تنگی در وسط یا پنجه عبور نماید تا بدر ترن برسد و زمین آن معبر خاکه بود که بار مل ترم آبیخته بود و بواسطه باران بسیار که در شب گذشته باریده بود باس عبور کننده در آن مل باس فرو می رفت و در گرد هر یک از این باغها که در جلو این چهار خانه بود - دیوایه

بود که بلندی آن سه قدم بود و بر بالائے آن دیوار سه از
چوب بود.

و یکی از اجزائے پلیس بر دیوار سه که مقابل خانه بود
تکیه داده بود. چون بد آنجا رسیدیم من پنداشتم که (شتر لاک
هومن) فی الحال داخل خانه گردیده مشغول سوال و تفحص و تفتیش
خواهد شد. و لے بر عکس این دیدم. چه او پیش از دخول بخانه
مشغول شد با کمال آهستگی در خیابان مقابل خانه براه رفتن
و در زمین و دیوارها و خانه های مقابل و بجانب آسمان نگاه
کردن. و چوں از این کارها فارغ گردید.

آهسته آهسته بطرف خانه رفت. و بروی علف
های که در کنار این معبر رسته بود راه میرفت و در تمام
احوال چشم بر زمین دوخته بود. جز این که دو نوبت ایستاد
و او را دیدم تنبسم میکند. مثل کسیکه آنچه در انتظارش بود
یافته باشد.

و در این معبر جای پائے بسیار بود که اجزائے پلیس
مکرر از آن عبور کرده رفته و آمده بود و من نتوانستم بفهمم که
چگونه از برائے او امکان دارد زجائے پاها فائده در
کشف مطلوب برگیرد جز این که بواسطه چیزهای که از
او دیده بودم یقین داشتم که در این جا بیه چیزها

مکلم نے نمایند واحدے جز او آ نہا رانے بیند و نئے
شود -

و چون بدر خانہ رسیدم مرد بلند قد گندم گونے بالھے
سیاہ ازان خانہ بدر آمد و کتابچہ در دستش بود کہ بآداد
در آن تحریر میکرد و چون ہومز را دید بطرف او شتافت
و دستش را گرفته گفت بے شکر گناہ تو ہستم کہ خواہش
مرا اجابت نموده آمدی - و ما ہمہ چیز را ہماں قسم کہ یا قہتم
دست نژدہ گذاشتہ ایم تا تو بیائی (ہومز) گفت بجز این
(و بادست اشارہ بہجر نمود) کہ اگر گلہ از چہار پایان از آن
میگذشتند - بیش از چاہے پاے ایشان باقی نئے ماند - لیکن
با کے نیست زیرا کہ یقیناً تا کنون نتیجہ بدست آوردہ اید -

آن شخص گفت - اندرون خانہ مرا از اہتمام بہ بیرون آن
مشغول ساخت و از این رو تفحص خارج را بر فہتم (لسترید)
و گذاشتم -

(ہومز) نگاہے بہن کرد گویا میگفت یا تو نگفتم (این اول
دفعہ از قیمت گو سالہ است) بعد ازان برگشت و با (گریگیون)
گفت - بر کائے کہ تو و (لسترید) شروع بہ تحقیق کنید -
گمان ندارم دیگرے بتواند کارے قابلے از پیش برد -

(گریگیون) از این تمجید خوشحال شد و بہ ہماں اکتفا

نموده گفت - هر تنه بیرے که امکان داشتہ ما بجا آورده ایم و لے
 حادثہ در نہایت غرابت است - و محض ہمین ترادعوت
 کردم کہ میدر انستم بر سیدگی این گونه اتفاقات غریب میل
 داری -

(هوتر) گفت - آیا تو باین مکان با کالسکه بیادی (گریسون)
 گفت ایداً - گفت آیا (لسترید) با کالسکه آندہ است - گفت ہرگز -
 (هوتر) گفت پس بیایند برویم اطاق را تفتیش نمایم
 (هوتر) داخل شدہ -

و (گریسون) کہ پُر از عجب و غرور بود در دنبال او ماینر
 در دنبال ایشان رفتیم و بعد از آن کہ چند قدم در دالان تاریکے
 راہ پیمودیم با طاقے رسیدیم کہ این جریمہ ہولناک در آن
 واقع شدہ بود و داخل اطاق گردیدیم آنجا را اطاقے دیدم بزرگ
 و شکل مربع و خالی از فرش و اثاث البیت -

دیوار ہا سے آن را کاغذ چپا بندہ بودند و لے از کثرت
 کھنگلی چند جا سے آن کاغذ ہا دریدہ و آویختہ شدہ بود - گچ سفید
 از زیرش نمایان بود -

و در مقابل در اطاق بخاریے از ہر اے افروختن
 آتش بود و سر بخاری تہ شمعے بود کہ تمام شمع سوختہ و بی حیر
 اندکے از آن باقی ماندہ بود و گرد و خاک زمین اطاق را

فرد گرفته بود و بجز یک پیجره نداشت و آنهم از شدت
 چرکی شیشه نزدیک بود بالمره مانع روشنی گردد و آن اطاق
 را تاریکی بر تاریکی افزوده - این با چیزی که بعد از زمانه
 فهمیدم - ولیکن در وقت دخول اطاق چشمم بر جثه افتاد که بر
 روی زمین افتاده - و از نظر کردن بر او دانستم که جثه مردی
 میباشد در حدود چهل سالگی در قد چهار شانه - با شانه
 پهن و چهره چین وار و ریش بسیار و خوش سیما - و کلاهش از
 سرش بر زمین افتاده و انگشت های دستش بسته و دستش
 کشیده و پاهایش بر روی هم افتاده - و منظر او دلالت
 داشت که پیش از مردن زود خورد درونای که داشته و
 علامت ترس و رعب با قسردگی و گرفتگی هم چنان - در صورتش ظاهر
 بود و من مانند حال او تا آن وقت در صورت بیچ مرده و زنده -
 ندیده بودم - در دایم زفته صورت و هیأت و تمامی منظر
 او را زشت و هولناک نموده و ترس و رعب مرا افزون می
 نمود و من مرده زیاد دیده و نزاع بسیار می مشاهده کرده بودم
 ولی هرگز از بیچ یک نترسیده بودم - اما از دیدن آن جثه در
 این مکان تاریک تنها مرا رعب یگرفت -

(الستریده) بر دیم در ایستاده بود چون ما داخل
 شدیم مارا تحیت گفت و گفت غایت این حادثه

از تمام حوادث بیشتر است - و من در عمر خود مانده
 آن ندیده ام - پس (هومر) پیش رفت و در
 پہلوے جُتہ زانو زد و او را از ہمہ طرف تجسس نمود
 و بعد از آن در اطراف خود با کنار خولے کہ در دے
 زمین ریختہ بود نظر افکند و گفت - آیا یقین دارید -
 کہ در بدن این گُشتہ جراحۃ نے باشد گفتند - بلہ -
 گفت شہنے باقی نمائند کہ این خون از شخص دیگرے میباشد
 یعنی قاتل، اگر قتلے در کار باشد -

بعد از آن دوبارہ بہ تجسس جُتہ باز گشت و ہمہ جاے
 تن او را دست نزد و رسیدگی کرد و بدون این کہ یک
 کلمہ بربان آورد - و این کار ہارا با کمال سرعت انجام
 داد چنانکہ بینندہ باور نمیکرد کہ نتیجہ قایلے بدست آورده
 باشد - و چون ازین کار ہا فارغ گردید دماغ خود را بردہان
 کشتہ نہاد گوئی چیزے را میبوید و بعد از آن نگاہے بکفشہاے
 او نموده بر خاست و گفت - آیا او را از جاے خودش حرکت نداده اید؟
 گفتند - اندکے حرکت دادیم ہمین قدر کہ بارش را تجسس
 نمودیم - گفت - اکنون او را بردارید و با طاق تشرنج ببرید زیرا
 کہ بعد ازین فائدہ در بودن او متصور نمیشود -

(گر کیسون) در حال چہار نفر از مردان خود را آورد

و اورا برداشته بیرون بروند و چون اورا برے داشتند
 انگشترے ازد افتاده بر روی زمین غلطید (لسترید) آن
 را برداشت و باد هشت در و تامل نموده گفت - این انگشتر
 خواستگاری است و متعلق بر من می باشد که او نیز بلا شبه
 در این جا بوده - بعد آن را در کیف دست خود گذاشت -
 و ما بر او نظر نمودیم - پس (گریسون) گفت این انگشتر شبه
 کار را می افزاید و این قدر شبه ناک است که از افزودن
 بے نیازی باشد -

(هومنز) گفت - آیا گمان نمیکنی که این انگشتر کار را واضح تر
 می سازد - پس چه فائده در تامل نمودن آن می باشد -
 با من بگو که در جیبش چه یافتند -

(لسترید) گفت ساعت طلایی از کارخانه بارود لندن -
 و زنجیرے از طلاے خالص - و سنجاقے از طلا که سرش چون سر
 سگ میباشد و دو یا قوت در چشمش هشت و محفظه کیف
 بخلی از پوست روسی که در آن چند قطعه کارت هست با اسم (خنوخ)
 ج در پیراز (کلیفلاتد) و پول نقد معادل هفت لیره و سیزده
 شلن - و دفتر جیبی که در صفحه اول او اسم یوسف ستان
 غرسون نوشته شده ، و دو عدد پاکت تلگراف یکے با اسم -
 ج - در پیر و دیگرے با اسم یوسف ستان غرسون - هومنز گفت

در عنوان پاکت چه نوشته بود؟ لسترید گفت در مہمان خانہ امریکائی در کوچہ ستراند۔ و پاکت ہا از یکے از کمپانیہائے کشتی بود و روز حرکت کشتی را از بتاد لیور و پول اعلام کردہ بود۔ و دلالت دارد بر آن کہ این بیچارہ قصد باز گشتن بامریکا داشتہ۔

ہو مزگفت۔ آیا ازین ستان غرسون تفحص نمودید؟
گر یکسون گفت۔ بے تفحص کردہ ام۔ ہمہ روز نامہ ہا را سپردہ ام کہ در این خصوص اعلان نمایند۔ و رسولے ہم بہمان خانہ امریکائی مذکور فرستادہ ام۔ ولیکن ہنوز برنگشتہ۔ باز ہو مزگفت۔ آیا از شہر کلیفلاند از این باب تحقیق کردہ اید؟ گر یکسون گفت۔ بے باتلگراف تحقیق نمودہ ام۔ ہو مزگفت۔ بچہ مضمون تلگراف کردی؟

گفت۔ تفصیل حادثہ را ذکر کردم و خواہش نمودم کہ ہر چہ در این باب میدانند خبر دہند۔ گفت از کار دیگرے کہ اہمیتش بزرگ تر میباشد۔ پیر سیدی۔ گر یکسون گفت۔ چرا از احوال یوسف ستان غرسون ہم استفسار نمودم۔

ہو مزگفت۔ آیات مامش ہمیں دید آیا بینی یک نقطہ پیدا نئے شود۔ کہ مرکز باشد۔ و این حادثہ برگرد آن مے گردد آیا دوبارہ تلگراف نمئے کنی۔

گر بگسوں یا درشتی گفت - هر چه لازم بود که بگویم گفتم و بپای
 کفایت میکند - هو مرتب می نمود و خواست جواب بدهد که
 سترید با تحیل آندود ستهالشی را بهم می مایید و چهره اش
 از خوش حالی برافروخته بود و گر بگسوں را مخاطب ساخته
 گفت من چیزه در غایت اهمیت اکتشاف کرده ام و اگر دوباره
 با طاق نمیرفتم و دیوارها را با دقت تفحص نمی کردم نمی توانستم
 این اکتشاف را بنمایم - پس بیایید تا بشما بنمایم و صورتش
 از افتخار برق میزد که کاره کرده است که هم کارش
 از ان عاجز بوده - و مادر دُنبال او باز گشتیم پس سترید
 کبریت روشن کرده نزدیک دیوار برد و گفت در این جا چه
 میخوانید ما نظر کردیم و قطعه از دیوار اطاق را دیدیم که کاغذ از
 رویش پاره شده بود و گنج از زیرش پیدا شده این
 حروف را با خون بران نوشته بودند (راح) -

سترید که از خوش حالی و افتخار می خواست بر پرو -
 گفت در این باب چه میگوئید - واحدی این لفظ را ندیده
 زیرا که در مکانه از دیوار نوشته شده که تاریکتر از جابائے
 دیگر می باشد و کسی را بخاطر نرسیده که در آنجا تفتیش نماید
 و این کلمه را قاتل یا قاتله را خون خود شان نوشته اند و
 یک قطره خون را بینید که از یک از این حروف بر دیوار

ریخت - و ازین مطلب هر قول و شبهه که در باب خودکشی
داشتیم بر طرف می نماید و از این پس از چه رو نویسد این
قطعه دیوار را برائے نوشتن اختیار نموده - بسبب این مطلب
بسیار آسان است - آیا این شمع را بر بروی بخاری می بینید
چون آن را روشن کنیم، همچنان که پیش از ما کرده اند (و شمع را روشن
نمود) نور آن لقطعه دیوار را اقتد و نوشتن بر روی آن سهل میشود
زیرا که آنجا روشن و یاقی دیوار تاریک است - گر یکسوی پاسدا
آهسته از روی کدورت و حسد گفت - حالا که تو این لفظ
را اکتشاف کردی پس مرحمت فرموده معنی آن را بهم برآ
یا تفسیر کن -

لسترید جواب داد که معنی آن آسان است مقصود
کاتب لفظ انگلیسی بوده است که (ریچل) تلفظ میشود و
مقابل آن در عربی راحیل است و لیکن این کلمه را تمام نکرده
یا بوتا سطر حرکتی که از خارج شنیده یا بسبب دیگری نتوانسته
لفظ را تمام کند و چون این حادثه تحقق گردد ستر آن آشکارا
شود شما خواهید دید که زنی (راحیل) نام در این حادثه
داخل بوده -

هموز قهقهه بخنده در آید و لستریا از غیظ و کینه سرخ
شد و گفت بخند، مسرشر لوک هموز بخند بسا هست که

استادی و مهارتِ توان تمام ما بیشتر باشد و لیکن بزودی
نتیجه را خواهیم دید.

هو من جواب داد - مرا معذور دارا اگر ترا بخنده خودم مکن
ساختم و این کار را عملاً نکردم و اعتراف دارم که فضیلت
اکتشاف این مطلب از تو میباید شد - و من هم بنظر من می آید
که قاتل یا شریک او این کلمه را نوشته باشد جز این که من
می خواهم بار دیگر در این اطاق بدقت نظر کنم پس اجازه بدهید
هو من این گفت و از جیب خود ذره بینی بیرون آورد
باریسمانی برای پیچیدن و شروع نمود در اطراف اطاق گرییدن
و بهمه چیز نظر می نمود و می پیچید و راه را می گرفت و خم می شد -
و بزانو در می آمد و بر روی زمین در می کشید و با خود حرف
می زد چنانکه پیدا شتی بودن مادر آنجا فراموش کرد و چنان
مشغول کار خود بود و قوی و فکرش متوجه مقصود و خیال خودش
بود که از پهلوی ما میگذشت و بیرون اینک ملتفت ما با شد یا بفهمد
که مادر آنجا هستیم - و میانه علامت پائی که بر زمین بود و من اثری
از آنها نمی دیدم با نهایت دقت می پیچید و مقیاس می گرفت
و بعد از آن خم گردید و پاره خاک از زمین برگرفت و در پارچه
کاغذ نهاد و در جیب گذاشت -

و چون از پیچیدن و مقیاس گرفتن زمین فارغ شد

بجانب دیوار اطاق آدھے ہمیں کارہ را کرد تا بکلمہ مذکورہ رسید
و با ذرہ بین در ہر حرف آن وقت نمود و گریسون و لسترید
استادہ یا تعجب و بے اعتنائی مراقب او بودند و مانند من
چیزے ازین کار ہائے او نفہمیدند۔ و چون از گفتیش خود فارغ
گردید۔ سوے ما دید۔ و گریسون و لسترید از سوال نمودند۔
کہ بعد از نفحص و تحقیق رایش در آن خصوص چہ می باشد او
با ہنگے کہ دلالت بر استہزا نمودن داشت گفت۔

اگر من ادعا کنم کہ شمارا در این کار کمک خواہم نمود از
لذت افتخار حل ساختن مشکل محروم خواہید شد۔ و تمامی
کار ہائے شما تا کنون در نہایت خوبی بودہ بخدے کہ ما خلہ
سیمے در این قضیہ حرام می باشد۔

اما اگر نخواہید بعد از این مرا از اقدامات کہ در این باب
می کنید خبرید ہیر۔ من نیز راے کہ داشتہ باشم یا نصیحتے کہ
بدانم یا کمال خوشحالی بشما تقدیم میکنم۔ و در اثنائے این احوال
میل دارم با پلیسے کہ نخست این جتہ را پیش از ہمہ دیدہ ملاقات
نمایم پس اسم اورا با من بگوئید۔ لسترید جواب داد کہ اسمش
جان رالنس است۔ و در خانہ فلان نمرة در فلان کوچہ منزل
دارد۔ و ہومز اکم نمرة خانہ را در دفتر جیش نوشتہ با من گفت
اکنون بیا برویم نزد این مرد۔ و بعد از ان بہ لسترید و رفیقش

ملتفت گردیده گفت -

این شخص که جثه او را در این جایافته اید و کشته شده است -
قاتل او شخصی است در اوّل جوانی - و طول قدش پیش
از شش قدم میباشد - و پاهایش نسبت طول قدش خیلی
کوچک است و کفش نیچ پهن در پا داشته - و سیگارهای از
فلان توبون در این جاکشیده و با خضم خودش در کالسکه چهار
چرخه با نیجا آمده و کالسکه را یک اسب میکشیده - و
نعل دست راست آن اسب تازه بود و سه نعل دیگر کهنه
و اعتقاد من اینست که صورت قاتل بشدت سُرخ است
و ناخنهای دست راستش خیلی دراز بوده - عجب این دلائل
را فهمیده ام و شاید اینها در تفتیش شما فائده بخشند -
گر کیسئون و لسترید یکدیگر نگاه کرده خندیدند - گویا اعتقاد من
بصحت این کلمات نه نمودند - و لسترید گفت تو با ما نگفتی که
این شخص بچه قسم کشته شده -

مومز گفت اورا با اسم کشته اند - و بعد از آن از در اطاق
بیرون آمد و دوباره برگشته با لسترید گفت و من یک کلمه دیگر
دارم که با تو بگویم (راح) کلمه المانی است و معنی آن
(انتقام) است - بے سبب وقت خودت را صرف مکن -
و در تفحص مادم را جیل عباس - بعد از آن خانه بیرون آمدیم

وگر یکسون و لسترید را در منتهای دہشت و بیہوشی گذاشتیم۔

فصل چہارم

اوچہ گفت

یک ساعت بعد از ظہر از آن خانہ بدر آمدیم۔ و ہومز
با تعجیل مرا برد بہ نزدیک ترین تلگراف خانہ و تلگراف مفصلی
زود بیرون آمدہ و کالسکہ گرفتہ نمرد خانہ جان رانس را بکالسکہ
چی داد و در بین رفتن با من گفت۔

من بہ نتیجہ صحیحہ دست یافتہ و لے در حال میل دارم کہ
بہ بنیم جان رانس چہ مے گوید زیرا کہ تقریر او از بعضی فوائد
خالی نمے باشد۔

گفتم۔ مسٹر ہومز کلام تو مرا مدہوش نمودہ۔ آیا آنچہ از
قاتل گفتی یقین داری۔ گفت ابداً جائے شبہہ نیست و اوّل
چیزے کہ من دیدم بعد از آن کہ بنزدیک آن خانہ رسیدیم
جائے چرخ کالسکہ بود و چون در ہفتہ گذشتہ باران نیامدہ
بود مگر و لیشب۔ دانستم کہ جائے عراوہ کالسکہ از و لیشب
ماندہ۔ و بعد از آن دیدم کہ جائے سُم اسب کالسکہ یکدست
راستش، بیش از سہ دست و پا واضح است گفتم کہ نعل است
راستش تازہ بودہ و چون این کالسکہ و لیشب بعد از ابتدائے

باران از اینجا عبور کرده و در صبح نیز دیده نشده معلوم می شود
 در وسط شب این دو مرد را باین خانه آورده - گفتم اینها
 آسان و واضحست اما طول قد قاتل را از کجا دانستی؟ گفت
 طول قد آدم از طول قدمش معلوم میشود و طریقه بیان آن بجای
 آسان است و بعد ازین از برای تو شرح آن را می دهم و
 جابجای قدم این مرد در گلهای خارج خانه و در روی غبار
 زمین اطاق ظاهر و واضح بود - و از آن پس طول قد او را از خطی
 که بر دیوار نوشته بود معین کردم زیرا که چون کسی چیزی بر دیوار
 بنویسد بدی است که مقابل چشم می نویسد و این خطی که رفیق ما
 نوشته بود به بلندی شش قدم از زمین بود - گفتم اینها همه صحیح - اما
 سن قاتل را از کجا دانستی؟ گفت - بعد از آنکه طول قد شخص چهار
 پا و نصف باشد مجبوریم - که بگویم او در آغاز زندگی و با قوت کامل
 می باشد و در این خبر سحر و معجزه نیست چه همچنان که با تو گفتم
 تمام آنچه از من سر بر و از پردی نمودن مقدمات و حقایق می باشد
 که شرح آن را در آن مقاله درج کردم آیا باز پرسش دیگری
 داری -

گفتم بلی - در از تی ناخن دست او را از چه شناختی و سیکارے
 از فلان تو تون دو کرده چگونه فهمیدی؟ گفت بعد از آنکه خط دیوار
 را با ذره بین دیدم دانستم انگشتی که این خط را نوشته ناخنش بلند بود

زیرا که روئے گنج در زیر خط با خراشیده شده بود و این خراش
از انگشتی که ناخن کوتاه داشته باشد امکان ندارد -

و اما فہیدین جنس توئون از آن بود که اندکے از خاکستر
سیگار را از زمین برداشتم و دانستم کہ توئون از چه جنس باشد
و بدانکہ من مدتی در این باب با دقت مواظبت و تجسس
کرده ام و مقالہ در شرح آن نوشته ام - و الان
میتوانم اقسام توئون را بمحض دیدن خاکستر آنها تمیز بدهم -
گفتم - سرخی روئے قاتل را چگونه تشخیص دادی ؟
گفت آن را بعد از آن با تو خواهم گفت -

من دست در پیشانی خود گذاشته - گفتم این حادثہ مرادات
کرده است - و ہرچہ در آن فکر میکنم - اشکالمش - بیشتر می شود -
چگونه این دو شخص باین خانہ خالی از سکنہ آمدہ اند و کالسکہ چی
کہ ایشان را آوردہ کجا رفتہ و ہرچہ بر سرش آمدہ - چگونه کہ میتواند
دیگری را بخوردن بسم مجبور نماید و این خون در اطاق از
کجا آمدہ آیا نہ بینی مقصود قاتل در صورتیکہ لباس و
اسباب را نبردہ چہ بود - انگشت خواستگاری زن برائے چہ
انہی آمدہ و از برائے چہ قاتل کلمہ انتقام را بلغت المانی
قبل از بیرون رفتن از خانہ نوشتہ است و من در نزو تو
ہومز، اقرار میکنم کہ از ادراک این حوادث یا مناسبت

دادن میان آنها عاجز م - ہومز نتیجے کردہ گفت - شکے نیست
 کہ تو تمامی مشکلات این حادثہ را کہ محتاج شرح میباشد
 ذکر کردی و مشکلات بسیارے یافت میشود - کہ
 ہنوز محقق است جزیں کہ من بہ نتیجہ مہمے دست یافتہ
 ام کہ صحت او در نزد من ثابت است اما کتابت دیوار
 چیزے جز حیلہ نیست محض اینکہ اجزائے پلین را گمراہ نماید تا
 گمان کنند جمیع ہائے سری یا شورشی یا امثال آن ملیا بشند -
 زیرا کہ حرف کتابت دلالت داشت کہ کاتب المانی نیست -
 و مقصودے جز فریقش اجزائے پلین نداشتہ ولے بعد از این
 من سکوت خواہم نمود و بیش از آنچہ گفتم با تو نخواہم گفت - زیرا
 کہ جادوگر اگر سر صنعت خودش را آشکارا سازد مردم در
 مہارت و چابکی اوسست اعتقادے شوند و من نیز اگر ترا
 بر تمام آنچہ میدانم مطلع نمایم اعتقادات در مہارت من ضعیف
 میشود و مرا ہم مانند سائر اجزائے پلین تصور میکنی کہ بجز آنچہ
 بالیشان آموختہ اند چیزے نمیدانند -

گفتم ہرگز چنین تصورے نکردہ و ابداً نخواہم کرد - زیرا کہ
 تو تفتیش را مانند فرعے از فروع علم نمودہ و اورا بدرجہ
 بلندی رسانیدہ کہ گمان ندارم بجز خودت کے را دسترس بان باشد
 از این تجہد و تعریف من چشمان رفیق برق زود این را

هم میگویم که او همیشه مائل بود تحمید مهارت خودش را در این صنعت
 بشنود. مانند خانم خوشگل که مائل بشنیدن مدح جمالش میداشت
 و ازین بابت بار دیگر گفت. ترا بمطلب دیگر خبر دهم شخص
 قاتل با حرفیش در یک کالسکه با هم آمده اند با هم دیگر و
 در نهایت موافقت در معبره که بدر خانه مقفل است راه رفته
 اند و در نیست که دست یکی در دست دیگری بوده است و
 چون داخل اطاق شده اند مقتول ایستاده و قاتل به آمدن و رفتن
 در حرکت بوده و من این مطالب را از دقت نظر در زمین اطاق دانستم
 و نیز دانستم که و میدم غیظ و کینه قاتل افزوده میشده زیرا که اثر قدمهایش
 هر دم طولانی تر نمودار بود و از آن پس هر چه رُخ داده. داده است. و
 این تمام آن چیز است که من بطور یقین میدانم. اما باقی چیزها فقط
 گمان است. و مادرین وقت بمنزل جان رانس نزدیک رسیده بودیم
 پس از کالسکه بر سر آمده کالسکه چی را گفتیم در انتظار ما باشد و بعد چند
 قدم رفتن در کوچه تنگ کشفی پیچیدیم. تا بخانه مقصود رسیدیم.
 و در راه کو بیده از جان رانس پرسش کردیم. گفتند. او
 هنوز در بستر میباشد پس ما با طاقه داخل شدیم که کنایه از
 مطمع و خوردن گاه و مکان نشستن بود و پس از اندکے جان
 رانس آمد و علامات تگدر بر صورتش ظاهر بود که او را از جائے
 بلند کرده ایم و گفت.

من تقریر خودم را بمقتضای بیان کرده ام و جز آن چیزی ننمیدانم -
 هومز نصف لیره از جیبش در آورده در میان انگشتانش
 میگردد و انید پس گفت ولیکن من میل دارم تقریر ترا از خودت
 بشنوم -

جان رانس گفت - هر چه میل داشته باشی با کمال خوشحالی
 عرض میکنم (خدایا فلز زروح قدر اثر دارد) هومز گفت - پس
 بنشین و آنچه دیده برائے ما حکایات کن -
 جان رانس نشست و گفت نوبت من در کشیک از ساعت
 بیشت دیشب بود تا ساعت شش صبح و در ساعت اول بعد
 از نصف شب باران شروع بر بختن کرد - و من با همزی پلیس
 که مستحفظ نقطه مجاور من بود برخوردی با هم در زاویه کوچی
 ایستاده صحبت میکردیم و چون ساعت دوشد بخاطرم رسید
 که گردشی در دور اطراف محل کشیک خودم بنمایم و از احوال
 کوچی برکتوں آگاهی یابم - پس تمام کوچی و اطراف را
 گردیدیم و کس را ندیدیم سوائے یکے یا دوتا کالسکه - دور بین
 گردش روشنی از تنگنای پیجره خانه معهود بنظرم رسید و چون
 میدانستم آن خانه خالی از سکنه میباشد در کار ادبشک افتادم
 و خواستم از حقیقت اطلاع یابم - پس جلو رفتم و چون بدر خانه
 رسیدم -

ہومز کلامش را بریدہ گفت۔ ایستادی و دوبارہ بہ باغ برگشتی
پس این کار را برائے چہ کردی؟ رانس از سخن ہومز رم خوردہ
و خیرہ خیرہ باہ نگاہ کرد و گفت۔

این صبح است و لیکن نمیدانم تو آزا از کجا دانستی و اما
سبب برگشتن من رعبے بود کہ از تنہائی و آرامی آن مکان مرا
دست دادہ بود و دوست داشتم کہ یکے دیگر با من باشد کہ با و انس
یافتہ دل قوی دارم۔ پس بہر باغ برگشتہ بچوچہ نگاہ کردم۔
شاید سہری یا کسے جز او را بیایم و لے احدے را نہ دیدم۔ ہومز
گفت، چپکس نبود یقیناً۔ رانس گفت، هیچ کس نبود نہ انس و
نہ جتی۔ و عاقبت دل قوی ساختہ بطرف خانہ رفت و در را زور
داد۔ باز شد۔ گوشش دادم صدائے و حرکت نشنیدم۔ پس داخل
اطاق شد کہ روشنی در آن بود۔ و تہ شمعے از شمع قرمز بر روی
بخاری دیدم۔ و بہ روشنی او توانستم بہ بینم۔

ہومز باز سخنش را بریدہ گفت بلکہ میدانم چہ دیدی۔ پس
در اطاق مکرر راہ نہ رفتی و پہلوئے حبتہ زانو زدی۔ و بعد از آن
بطرف در مطبخ رفتی و خواستی آن در را باز کنی۔ و بعد از آن
جان رانس ناگاہ از جائے برخاست و از آثار یکہ بسپا و صورتش
ہویدا کردیدے نمود کہ او در خالی بودن ہومز از مسئولیت
از کتاب این جرمیہ شبہ افتادہ و گفت۔

تو در آن وقت در کجا مخفی شده بودی؟ ظاهراً تو زیاده از آن چه
حق دانستن آن را در این خصوص داری، مبدائی -

هومز خندید و اسم خودش را با پلیس گفت و گفت - من تریکه
از شکارچیان هستم - و آن شکارے که در دنبالش میدهند نیستم
پس در خیال گرفتن من مباحث و لیکن احوال از
گریکسون و نترید پرس تا شرح حال مرا با تو بگویند و لیکن
ما را چه کار باین کارهاست - صحبت خودت را تمام کن -
جان رانس نشست و گفت - در این وقت بدرخانه
برگشتم - و صوته زده همری و دو نفر دیگر با او آمدند -
هومز گفت آیا این بار نیز کوچه خالی از مردم بود؟
جان رانس گفت بله کوچه خالی از مردمان بود، نه از غیر
مردم - هومز گفت - ازین حرف چه مقصود داری؟

گفت مقصودم آنست که من در عمر خودم خیلی مست
دیدم - ام - ولیکن نظیر مست ویشے ندیده ام که بر دیوار پهلوی
در خانه تکیه داده - آوازه میخواند بلکه با صدائے بلند نعره
مے کشید و من از دو خواش همراهی و کمک نمودم زیرا که
خودش بزمجت نمیتوانست حرکت کند یا بر سرپائے بایستد -
هومز گفت و صف آن مست را برائے من بگو - جان رانس
گفت چه و صفش را بگویم در حالتی از بدبختی و مستی بود که اگر

گرفتار کار مهم تر از دین بودیم او دیشب در محبس می خوابید.

هومز گفت آیا صورتش را ملاحظه نکردی. گفت چنان
دانم که ملاحظه کردم. زیرا که مجبور بودیم او را از جایش حرکت
دهیم قد بلند و صورتی به شدت سرخ داشت.

هومز گفت بس است بعد از آن بر آن مست چه گذشت
پلیس گفت در داخل خانه آن قدر مصیبت داشتیم که بفکر مست
مانی خارج نبودیم. گمان دارم بخانه خودش رفت.

باز هومز پرسید. آن مست چه پوشیده بود؟

پلیس گفت جبهه سیاه در برداشت.

گفت آیا تازیانه در دستش بود؟ جان رانس گفت. ابد.

هومز در زیر لب با خود حرف زده گفت ناچار تازیانه را

در بیرون گذاشته. و بعد از آن از جان رانس پرسید که آیا

بعد ازین وقایع کالسکه در آن کوچه ندیدی یا صدای عراده

شنیدی؟ گفت هیچ وجه. هومز از جابجایی برخواست

و گفت. این نصف لیره را بگیر اما گمان دارم رانس ترقی کردن

تو بمنصب بالاتر از منصب خودت کار بسیار دور یا امر محال

باشد و بسبب نادانی دیشب ضرر فاحش نمودی. زیرا که

همان مستی که تو عارت می آمد که نگاه کنی عین همان شخصه است

که مادر طلبش میباشیم. جان خواست جوابی میداد. هومز گفت

حاجت بجدال در این خصوص نداریم. دکتر! بیا برویم. من بر حسب امر او برخاستم و بجانب کالسکه در انتظار مابود رفتم. و چون داخل کالسکه شدیم با کمال غیظ گفت.

چه قدر بلید بوده است این جاہل. تا تل کن چه قدر ضرر کرد بسبب کورتی چشم و کوتاہی ادراکش. گفتم. من هنوز چیزے نه فهمیدم. بد و صغی که ازان مست میکرد با آنچه تو از قاتل میگفتی مطابق است ولیکن اگر او قاتل بود دوباره از برای چه بآن خانه بر میگشت؟ و حال آنکه اشخاص گناهکار از محله که در آن مرتکب گناه شدند مانند مرگ خودشان فرار میکنند. مومز گفت. انگشتر، انگشتر. برگشته بود تا انگشتر را بردارد پس انگشتر تنها چیز است که میتوانیم بدان او را صید کنیم. و با این همه پوشیدگی بزودی صیدش خواهیم نمود.

فصل پنجم

آن زن که بود

خستگی که در آن روز بمن رسیده و پریشانی خیال در وجود من شدت اثر نموده بود. پس برای استراحت با طاق خودم رفتم و بعد ازان که از مومز جدا شدم و در آنچه مشاهد کرده و شنیده بودم تأمل نمودم و هر چه در این حادثه بیشتر تأمل

میگردم اشکال آن بیشتر میشد و شبه من می افزود و تعجب داشتم از اعتقاد هو مز که این شخص مسموم گردیده و شبه از برای من باقی نماند که هو مز مسموم شدن او را از لوب کردن لب و دماغ او یقین نموده. ولیکن گفتم بر فرض که هو مز اشتباه کرده باشد و این شخص مسموم نموده باشد. آیا بینی چه چیز سبب مردن او گردیده.

باین که در جسم او اثری از جراحت و غیر آن نمی باشد. از کجا این خون با طاق آمده که در اطاق غلاصتی زد. و خوردی نیست. و در نزد مقتول آلت جرحه نبود که ممکن باشد حریف خود را بآن مجروح نموده باشد و این فکر با و خیالات از برای دور کردن خواب از چشم من کافی بود. و از آنچه از هو مز مشاهده کرده بودم یقین داشتم که بجل این مشکل دسترس یافته. ولیکن نمیدانستم چه کرده. و چون هو مز بمنزل آمد روز گذشته و وقت شام رسیده بود. پس بر سر میز نشستیم. و هو مز با من گفت ترا چه رسیده که رنگت تغیر نموده؟ چنان دانم که از آنچه از ما جرای امروز مشاهده نمودی حالت پریشان شده.

گفتم ببله ولیکن بعد از آنچه در افغانستان کشیدیم نباید از من منتظر چنین حالی بود زیرا که بسیار از رفقای خود را دیدیم که در میدان جنگ کشته می شدند. و آنچه امروز بمن

رسیده در آنجا نرسیده - گفت این بجهت آنست که در این حادثه
 اموری پیدا شد که هنوز مخفی است و آنان را بهیچان آورده
 پریشان میکند - آیا روزنامه‌های امروز را خوانده؟ گفتم -
 ادا - گفت - روزنامه با این حادثه را بتفصیل تمام ذکر میکنند
 و لکن از انگشتی که یافتیم چیزی نمیگویند و من هم همین را میخواستم
 گفتم - از برای چه؟ گفت بگیر - این اعلان را که بر حسب
 خواهش من در روزنامه با نوشته اند بخوان - من روزنامه
 را گرفته و چنین خواندم -

در کوچه برکستون میان (مویست با رت تافرن) (مولاند کرن)
 شخصی انگشتی پیدا کرده است - هر کس صاحب آن میباشد
 در میان ساعت هشت و نه شب از دکتر و طعن (در خانه)
 نمره دو بیست و بیست و یک در کوچه با گیر طلب نماید
 و چون از خواندن فارغ شدم - بومز گفتم -

از این که اسم ترا ذکر کرده ام معذرت می خواهم و
 این کار را از ترس آن کردم که اگر از اسم من صاحب کار بیدار
 شود ما را فائده نرسد -

گفتم عیب ندارد - اما اگر کسی بطلب انگشت بیاید
 من که خبر از انگشتی ندارم چه جواب بدهم؟ بومز فوراً
 انگشتی بمن داد - و گفت -

این بعین همان انگشتر است و همین کفایت است. گفتم
 آیا چه شخصی را منتظری که بیاید و مطالبه انگشتر نماید؟
 گفتم رفیق خودمان صاحب جبهه سیاه و روزه
 سرخ و اگر خود ایشان بوجود مشریف مارا مشرف نماید. ناچار
 یکے از یاداران خود را خواهد فرستاد.
 گفتم. آیا به بینی نمی ترسد که آسیب بر او رسد؟
 گفتم. ابداً. زیرا که اگر خیال من راست بیاید و شبه ندارم
 که راست می آید این مرد جان خودش را با هر چه در نزدش نفیس
 و عزیز باشد. بخطر بیاورد تا این انگشتر را بگیرد. و بدون شک
 زمانه که بروی خیم خود خم گزیده این انگشتر از
 او افتاده و خود ملتفت آن نشده مگر بعد از بیرون آمدن از آن
 خانه و چون ملتفت شده برگشته که انگشتر را برگیرد. پلیس را
 در آنجا دیده و مدعی مستی گردیده تا از شبه خلاص شود و
 تدبیرش نیز مفید آمد. و الا آن فرض کن که تو اوئی و بگو که
 چه میکردی. و دور نیست که او در پیش خود خیال کند. انگشتر
 را بعد از بیرون آمدن از خانه در کوچه گم کرده باشد و از این
 قرار چون روزنامه های امروز را بخواند اعلائے بنظرش
 بیاید که کسی این انگشتر را در کوچه پیدا کرده پس بسیار
 خوشحال می شود و ابداً بخاطرش خطور نمی کند که در اینجا

وای گسترده اند تا اورا صید نمایند زیرا که تصور نمی شود
که در میان کشتۀ آن خانه و پیدا شدن انگشتر در کوچه مناسبی
می باشد پس می آید اورا مطالبه میکند و بزودی خواهد
آمد و ناچار او آمدنی میباشند و بعد از یک ساعت یا کمتر
حتم تو اورا خواهد دید۔

گفتم و چون آید چه کنم؟

گفت اورا برائے من بگذار آیا اسلحه داری؟
گفتم شش لولی دارم با پاره فشنگ۔

گفت شش لولت را پاک و مہیایے استعمال بکن چه
می ترسم کہ در مقابل ما ایتادگی کند با وجود آنکہ من احتیاط
کہ لازم می باشد درین باب بجا آورده ام تا اورا نگهبان
بگیرم۔

من با طاق خودم رفتم و چنان کہ اشارہ کرده بود معمول
داشتہ برگشتم۔ ہومز گفت۔ جواب تلگرافے کہ با مرکب زودہ بودم
آمدہ و از آن جواب فہمیدم۔ کہ گمان من صحیح بودہ۔

گفتم گمان تو چه بود؟ جوابے بمن مذا و بلکہ گفت۔ شش
لول خودت را در جیبیت بگذار۔ و چون رفیق ما بیاید
با کمال آرامی و سادگی با او صحبت کن کہ مبادا چیزے بفہمد
و با طاق خودش رفتہ پس از اندکے برگشت و گفت گمان دارم

بعد از چند دقیقه بیاید۔ پس امید دارم در را اندکے باز بگذارم
و کلید را از داخل در آن بگذارم۔ من نیز چنان کردم۔ در
این وقت صدائے کو بیدار زنگ در شنیده شد۔ و ہومز
بر خاستہ صندلی خود را نزدیک در آورد و بعد آن صدائے
پائے خدمتکار خانہ را شنیدیم کہ مے رفت تا در خانہ را بکشد
و چون در را کشتہ۔ صدائے شنیدیم کہ یکے پر سید خانہ و کتر وطن
این جا ست و بعد از آن صدائے بستہ شدن در شنیده
شد۔ و صدائے پائے آہستہ بر پلہ بیامد۔ ہومز بحال
مدہوشی گوش دادہ بود و چون از پلہ بالا آمد در را آہستہ
کو بید۔ ہومز گفت داخل شو۔

دیگر سوال مکن کہ مارا چه قدر دہشت گرفت چون در باز
شد و بجائے آنکہ شخصے کہ مادر انتظارش بودیم در آید۔ پرہ
زالے قوز پشت با صورتے پر از چین داخل شد کہ باز حمت
میتوانست راہ برود یا بایستد و بعد از آن کہ بر ما سلام و
تحت گفت۔ ایستادہ بر ما نگاہ میکرد و دستش در جیبش
پے چیزے میگشت۔

من بہ ہومز نگاہ کردم و دیدم صورتے او با بیانی
رکشن نومیدی و شکست یافتن او را ترجمہ میکند و از اینجا
پرہ زال ماروز نامہ از جیبش در آوردہ انگشت خودش را

بر روی اعلان گذاشت و گفت این اعلان مرا نبز و شما آورده
انگشتری در کوچه برگستون گم شده و آن از دختر من ساره
می باشد که یک سال است شوهر کرده و شوهرش
در یکی از کشتیها مستحدم است و خدا میداند که چون برگردد
و انگشتر در دست زنش نه بلید چه خواهد کرد زیرا که بدست
است گذشته از این که خیل هم پریشان و فقیر است. و ولایت
گذشته دخترم بمیدان اسب دوانی رفته بود.

من با اشاره هومز حرفش را بریده گفتم - آیا انگشترش همین
است - گفت - بله خود او است - شکر خدا را که او را پیدا کردم
آه سارا چه قدر از پیدا شدن آن خوشحال خواهد شد -
گفتم - آیا منزلت در کجا باشد و قلم برداشتم که اسم منزلش
را بنویسم -

گفت نمره سیزده در شارع ذلکان -
هومز گفت - گوچه برگستون که این انگشتر را در آن پیدا
کردم در میان شارع ذلکان و میدان اسب دوانی نیست -
پیره زال برگشت بطرف هومز در روی او تفرس
کرده گفت -

جناب آقا - منزل مرا پرسیدند - اما دخترم ساره در
نمره سه در مای فیلد پلاس در بلهام می باشد -

گفتم - اسمت چیست ؟ گفت (مادام سوین) داسم و خیرتم
 (مادام الس ساره) گفتم انگشترت را بگیر - پس با شکر گذاری
 انگشتر را گرفته در جیب خود گذاشت و از آنجا که آمده بود
 برگشت - هو مز در حال برخاست و کلاه و پالتوی خود را گرفته
 گفت در عقبش میروم زیرا که بلا شک این پره زال از یادوان
 و هم دستان او میباشند پس تو منتظر من باش تا برگردم -
 و خود در دنبال پیرزن رفت - من نزدیک پنجه آدم و دیدم
 پیرزن بسنگینی راه میرود - و هو مز دور دور از عقب او میرود
 و همین قسم هر دو رفتند تا از چشم من متواری گردیدند و من
 نشسته مشغول خواندن روزنامه و منتظر برگشتن او گردیدم
 و این وقت ساعت نه بود - پس ساعت ده در آمد و همچنین
 یازده و دوازده بگذشت و هو مز برگشت - پیش از
 آنکه ساعت اول بعد از ظهر بگذرد صدائے پائے او را
 شنیدیم - و بحض داخل شدن اطاق از بشره و سیمائے او
 فهمیدیم که کارے از پیش برده بلکه دو حالت در او مشاهد ^{میشد}
 یک حالت غضب و دیگری حالت خنده و عاقبت حالت خنده
 غلبه نمود و قهقهه بخنده در آمد و نشست و گفت -
 منکه دست خالی برگشتم اما تمام خسارت خود را بر واقف
 شدن اجزای پلایس بر حقیقت ماجرا ترجیح دهم -

زیرا که اگر بر این مطالب واقف گردند مرا استهزاء خواهند نمود.
 گفتم چه واقع شد؟ گفت پیر زال ماند که دور نشد.
 که بسنگینی راه رفت. و بعد کالسکه چي را صدا کرد و من نزدیک
 رفتم تا بشنوم که خیال کجا را دارد. و این هم لازم بود زیرا
 که خودش با صدای بلند گفت برو به نمره سیزده در شروع
 ذاکان و تمام شک و شبهه من رفع شد که او مرا فریب نمیدهد
 در حال بر پشت کالسکه جا گرفتم و این صفت است که
 بر پرپلیس لازم است آن را بخوبی بیاموزد. پس کالسکه
 روان شد تا بخانه معهود نزدیک رسید و من چند قدم با آنجا
 مانده از پشت کالسکه پیروی کردم و پیاده در خیابان می رفتم و
 چون کالسکه بدر آن خانه رسید کالسکه چي کالسکه را نگاه داشت
 و پانچ آمد و در آن را کشود. و منتظر بیرون آمدن پیر زال
 گردید. افسوس که احوال ازان بیرون نیامد. کالسکه چي شروع
 کرد به فحش و دشنام دادن و با عبارات رکیک به پیر زال
 لعن و لعن می نمود که من طاقت شنیدن آنهارا نداشتم
 پس بجانب آن خانه پیش رفتم از ساکنین آنجا تقیص نمودم
 گفتند مردی که نامش (کرز دیک) میباشد در این جا منزل دارد
 و احوال اسم (سویز) یا (الس) مطلقاً نشنیده من. بالجب گفتم
 آیا مقصودت آنست که این پیر زال قوز پشت که با اشکال

میتوانست. بایستد یا راه برود. در بین حرکت کالسکه از آن بیرون بسته بدون این که تو یا کالسکه چي او را بلیند.
 (همین) جواب داد. لعنت بر این پیره زال - در انجانه پیر زال بود و نه زن، و الا آن در نزد من شبیه باقی نمانده که این شخص که بصورت پیره زال آمد و ما را فریفت مرد زرنگی بود و یکی از یاوران قاتل می باشد و ما را با ستادی و مهارت گول زد که قابل تحریف و مدح است. و چون دید که من و نبالش را گرفته ام باین تدبیر متوسل گردید تا از دست من بگریزد. و همین مطلب شهادت میدهد که قاتل تنها نیست. بلکه شرکا و یاوران دارد که دفع شر از او مینمایند و از برائے حمایت و خلاصی او جان خودشان را بخطر می اندازند و در هر حال اکنون این سخنان را گذاشته بیا برائے طلب راحت بخوابیم.

فصل ششم

او چه کرد

در روز بعد بعضی روزنامه ها را خواندم و آن را پُر از شرح طولانی برائے این حادثه دیدم که بعضی از آنها هنوز در نزد من میباشند و ملخص روزنامه این بود.

ویلی تلگراف گفته بود - مانند این جرمیه غریب هولناک نظیرے در
تاریخ عالم دیده نشده - کلمه المانی که بر دیوار نوشته یا قلمند و
وقوع قتل که اسبابش معلوم نیست ، دلالت دارد بر این که تکلیف
این جرمیه شورشی و از اعضائے بعضی جمعیتہائے ہتھی می باشد
و مقصود ایشان تحریک اُمت مست بر شورش برخلاف حکومت
ہائے شان - و چون جمعیتہائے ایشان فروع مختلفہ در امریکا
و غیر آن دارد - دور نیست کہ این بد بخت کارے برخلاف
نظام آنها کردہ باین دیار فرار نموده و ایشان اورا دریافتہ
خون خود را گرفته اند -

پس بر مردمان پلیس است کہ نہایت مواظبت و بیداری
را در باب غریب و بیگانہائے کہ در بلاد ما میباشند داشته
باشند - و روزنامہ استاندرد گفته بود - این گونه جرائم
در بلاد ما کہ بلاد آزاد لیست بسیار حادث می شود و سبب آن
اختلاف آراء احزاب است کہ نافذ القول نیستند و ہم قوت
حکومت را ضعیف می بینند - همانان این کشتہ مرد امریکائی بودہ
کہ چند سہفتہ پیش ازین بیایے تخت لندن آمدہ بانگشی مخصوص خودش
یوسف ستا نغرسون و در (تور کوے ترلیس) (در کمبرول) در
روز سہ شنبہ چہارم شہر حال بخائے ما دام (مشار بن تہ) منزل
نمودہ اند و از منزل بیرون آمدہ بکار راہ آہن (یوستن)

رفته اند که سوار تران گرویده به بندر (لیر پول) بروند و از آنجا
 با مرکه مسافرت نمایند و بعضی اشخاص ایشان را دیده اند و دیده
 دارند از آن چیز است از آنها شنیده نشده تا سماعت که حبشه
 (در بر) در آن خانه تنها و خالی از سکنه که از کار بسیار
 دور است دیده شده در معلوم نیست که چگونه مرگ را ملاقات
 نموده یا از برای چه باین خانه آمدند - همچنان چیزهای از
 حالات ستانغرسون معلوم نیستند یا آنکه اکنون او در کجا
 میباشد - لیکن از بهرست و زرنگی دو نفر از مردمان پلیس
 (گریسون) و (لسترید) که مشغول تفحص و تحقیق هستند امری را
 دقیقین داریم که بسی این دو نفر شخص ماهر مزدی تحقیقت
 آشکارا کرده

روزنامه (دیلی نیوز) گفته بود - شکی نیست که مقصود باین
 سیاسی و علاقه بزرگ باین جرمیه دارند زیرا که حکم مطلق که در
 بیشتر ممالک اروپا و با مشیوع وارد و حکومت خرابی و احمد که دیگر
 احزاب را از آزادی باز می دارد و باعث شده است که جماعت
 بسیاری از او به مملکت ما آورده اند و ما ازین اشخاص امید فایده
 و بهره زیاد داشتیم اگر ظلم و جور که در ممالک خودشان تحمل
 نموده بودند بخاطر نمی آوردند - مگر ایشان در هر بلادی که جمع
 شوند با یک دیگر متفق گردیده و همه مخصوصاً می شوند و از برای خودشان

قانون قرار میدهند که هر کس باین قانون مخالفت نماید و در الاحوال
 خواهند کشت - پس در چنین حالتی واجب است منتها باین
 جبر را در پیدا کردن (مستان غرسون) بنمایند و امر را تحقیق کنند
 یا با این حالات گذشته این کشته آگاهی یا بزرگ تا اکنون خانه که
 در آن منزل داشته اند معلوم شده و این مطالب در تفتیش
 حقیقت امر بسیار مفید است و ما از همت و مهارت بکس از
 مردان پلیس که (گرگیسون) خوانده میشود و ریون انکشاف حقیقت
 هستیم -

چون در سرپرستی اعیان من این روزنامه را برای
 (سومر) خوازم گفت - با تو نگفتم که فضیلت این مطلب در حال
 به (گرگیسون) و (استرید) عاری خواهد شد -
 گفتم باین - ولیکن اعتماد بر نتیجه کار است - گفت در این باب
 هیچ وجه فرقی ندارد - اگر قاتل گرفته شود - این کار سبب همت و زرنگی
 گرگیسون و استرید قلم خواهد رفت و اگر برخلاف همت و زرنگی گرگیسون
 و استرید فرار نماید و گرفتار نشود باز فضیلت آنها خواهد شد - در هر حال
 سود بایشان است و غریب نیست زیرا که این فرانسه میله دارند
 که احمق احمق بای بسیار خواهد یافت -

هم در این وقت صدای پای بسیار بریده شنیده
 شده و صدای خدمتکار خانه بلند بود که با اوقات تلخی فریاد میزد و

من گفتم آیا بینی چه رخ داده -

(سومز) گفت چیزی نیست بجز این که دسته از پلیس
تفتیش که مخصوص کوچ (بابا کیر) هستند می آیند - و در حال
شش نفر از جوانان آنها را آن کوچ دارد شدند در شدت کثافت
لباس و بد بوی و (سومز) ایشان را فرمان داد که گوش با او
دارند - فوراً آنها مانند مجسمه خشک ایستادند - پس گفت - از
حالا به بعد لازم نیست که همه شما یک دفعه با هم هجوم
بیاورید بلکه بزرگ شما (ولتر) تنها نزد من بیاید و باقی
دیگر در کوچ منتظر باشید و بعد با (ولتر) گفت آیا آن زن
را پیدا کردید - جواب داد که ایداً چیزی پیدا نشد
گفت - با که نیست همچنان مشغول مراقبت
باشید - و این است اجرت شما پس هر یک را یک
شلن داده مرخص کرد و آنها از جا می که آمده بودند برگشتند
و بعد از رفتن ایشان (سومز) گفت یک نفر ازین بچه ها
بیشتر از بقیه نفر پلیس قانونی فائده دارد - زیرا که به مجرد
دیدن یک نفر پلیس هر کس خبر می داشته باشد پنهان می کند
و اگر حرف می زند حرفش را قطع می نماید و اما این عفریت ها
همه جا می روند و همه چیز می شنوند و بسیار زیرک و باهوش میباشند
و به چیزهای محتاج نیستند مگر مشق کردن و در تحت نظام در آمدن

گفتم آیا در این حادثه که در میان اسرت ایشان را بخدمت
گماشته گفت - بله - خواستم بر حقیقت امری در این باب واقف
شوم ایشان را در پی آن فرستاده بودم - الان چیز
تازه خواهم شنید این است (گرکیسون) که بجانب مامی آید
و صورتش از خوشحالی برافروخته.

در همین وقت رنگ کو بیده شد - و چون در باز گردید
(گرکیسون) با عجله خود را بدرون انداخته سه پله را بیک قدم
طی میکرد تا با طاق داخل شد.

دست (هومن) را گرفته بسختی فشار داد و گفت - مرا تهنیت
بگو - تهنیت بگو که همه چیز را مانند آفتاب در وسط روز آشکار
کردم - رنگ (هومن) تیره گردید و گفت -

آیا در آنچه میگویی یقین داری؟ (گرکیسون) گفت
بله و قاتل را هم گرفته ام (هومن) گفت - اسمش چیست؟
(گرکیسون) گفت - اسمش (آرتور شاربن تیه) است و پیش
خدمت دویم است در کشتی مخصوص علیا حضرت ملکه (هومن) نفس
به آسودگی کشید مانند کسی که بار سنگینی از دوشش برداشته
شده باشد و تبسم نموده گفت - بنشین و این سیگار را
بگیر دیک پیاله و نیکانوش و با تفصیل بگو چه کار کردی -
(گرکیسون) اظهار تشکر نموده بیدگار را گرفت و گفت از رو انصاف

من بمقدار آتش احتیاج دارم که نفس تازه کنم بعد از آنکه
مدتی مشغول کار بوده زحمت کشیده ام و مقصودم زحمت جسمانی
نیست زیرا که زحمت جسم نسبت به زحمت عقل و فکر مثل نا چیز
میباشد و شبه نیست که تو هم این را طلب را می فهمی - مسطر
(پرومز) زیرا که ما هر دو قواسم عقیده را بکار می بریم -

(پرومز) گفت - من کمال شرافت را دارم - اے آقا
من که مرا همسر خودت قرار میدی پس برائے ما صحبت کن تا چه
کرده (گرکیسون) نشست و سیگار را روشن کرده پس دست بر
زانوهای خود زد و گفت از چیزهای مضحک آنست که این لسترید
ایده ستان غرسون را عقب نموده و حال این که او از هر تهمته مانند
طفل مادر زاد بری و بیگناه است و گمان دارم اگر بتواند او
را خواهد گرفت -

(پرومز) گفت - آیا بگویی تو که را عقب کرده - گفت بزودی
ترابه تفصیل خبر خواهم داد و لازم نیست جناب دکتر (وطنس)
که بگویم واجب است این گفتگو را مخفی بماند - معلوم است که اولین
صعوبت در راه این بود که چیزی از زندگانی گذشته این
امر بکمالی بفهمیم - - شاید بعضی اشخاص صبر کنند تا جواب
اعلا نماند که در روزنامه مکرده اند بیاید - یا کسی محض ثواب اگر
خبر داشته باشد با ایشان بگوید - جز این که (گرکیسون) جوانی

از آن شخص نیست۔ آیا بخاطر داری (سپر ہومن) کہ در پہلوئے
سرخ شدہ کلاہش افتاده بود۔

(ہومن) گفت۔ بلہ و آن کلاہ از متاع دکان (ہجان آندرون)
و پسراں او بود نہ ہرہ ہمد۔ بدیت و نہ در (کبرول) رنگ
گرکیسون ہرہ شد و گفت بخاطر من، ترسیدہ بود کہ تو این
را میرانی۔ پس آیا بدکان منزل بود رفتہ۔

ہومن گفت۔ ہرگز گرکیسون (راحت مشرد و صحبت را
از ہر گرفتار گفت۔ بہہ الحان واجب است کہ مرخصت را
اگرچہ کم باشد غنیمت بشمارد۔ و با ہر چیز مختصرے فائدہ بردہومن
گفت۔ مرد ہرگز کے مانند تو چیز سے را مختصر نمیداند۔ گرکیسون
گفت۔ من بہ ہر ہجان آندرد و شتم و از او پرسیدم کہ این کلاہ
از کدام کس از او خریدہ۔ و او بد فرخ و جرع نمودہ گفت۔
این کلاہ را ہائے مردے کہ (در پیر) خواندہ می شد
و در خانہ کہ ملک مادام شاربن تہ بود، منزل داشت در
رئور کوی رئیس (فریبتادہ ام و باین تدبیر بکان این گم شدہ راہ
یا فتم ہومن گفت۔ شبہہ نیست کہ این مہارستے ہرگز کے باشد۔
گرکیسون گفت۔ پس از ان قصد مادام شاربن تہ نمودم
و اورا در پریشانی و اضطراب شدیدے یافتم۔ و دخترش
ہم کہ خیلے خوش گل است با او بود و در چشمش اثر گریہ بود

وچوں با من او حروف میزد۔ لبہا لیش می لرزید۔ بہ قشعے کہ بر
من مخفی نماند۔

پس یقین نمودم کہ در مقصود خویش ظفر مند خواهم گردید و
ناچار تو میدانی مسٹر (سومن) کہ انسان در ہیچہ حالے
چگونه منقلب میشود۔ و اعضا لیش می لرزد۔ پس ازان زن
و دخترش پرسیدم۔ کہ آیا شما مردن مسٹر در پیر کہ در خانہ شما
منزل داشت شنیدہ ید۔ مادر سر خود را خم کرد کہ آری و
نتوانست کلمہ بر زبان آورد۔ و اما دختر بسختی بگریست۔
من یقین کردم کہ ایشان امور بسیارے ازان حادثہ را میداند
پس پرسیدم در چه ساعتے مسٹر در پیر از خانہ بقصد کار راه
آہن بیرون رفت۔ مادر جواب داد۔ در ساعت ہشت
و منشی او مسترستان۔ غرمون۔ میگفت مابا ترن کہ در ساعت
نہ حرکت میکند بہ لیور پول خواہیم رفت و اگر بہ آن ترن نسیم
با ترن ساعت یازدہ می رویم۔ گفتم۔ این آخرین دیدار شما با
او بود۔ رنگ مادر مانند رنگ مردہ زرد گردید۔ و چند ثانہ
گذشت۔ نتوانست جواب بدید و بعد ازان با صدائے بغایت
آہستہ گفت بلے و پشت سر آن بقدر یک دقیقہ سکوت نمود و ازان
پس دختر با صدائے نازک لطیفے گفت۔ مادر جان فائدہ در مخفی
کردن حقیقت امر نے باشد بہتر آنست کہ این مرد را راستی خبر

وہم بلہ ما (مسٹر درپیر) را بعد ازان دیدیم۔ مادرش دستہا را بلند
کرده بروئے صندوق افتاد و گفت دخترک من؟ خدا از تو
درگذرد۔ برادرت را بکشتن دادی۔ دختر جواب داد کہ برادرم
(آرثر) میل دارد کہ ما برستی حرف بزنیم۔

در این وقت من گفتم بہتر از برائے شما آن است کہ مرا
از حقیقت امر ہچنان کہ هست خبر دہید و فائدہ ندارد کہ نصف
مطلب را اقرار کنید و نصف دیگر را انکار و حال آنکہ شما
تمہیدانید مآ تا کجا این حادثہ را میدانیم پس مادر بدختر گفت
(السن) خون برادرت بر سرت و بعد ازان نظر بمن کردہ گفت
اضطراب من از ان نبود کہ ترس داشتمہ باشم از این کہ پسرم
در این جرمیہ دستے دارد زیرا کہ او بکلی بریست و لے
از ان میترسم کہ تو یا غیر تو گمان کنید او گناہگار میباشد۔
و این ہم محال است زیرا کہ دستی رفتار او زندگانی گذشتہ
او برہان است بر بے گناہی او۔ گفتم بہترین کارے کہ
کردن آن برائے تو امکان دارد۔ برستی حرف زدن است
پس اگر بے گناہ باشد یقین داشتمہ باش کہ بدی با و
نخواہد رسید۔

مادر نگاہے بدختر خود کردہ گفت۔ مناسب چنان است کہ
در این ساعت تو بیرون روی دختر از اطاق بیرون رفت و مادرش

سخن از سر گرفت و گفت در اوّل من نمیخواستم از آنچه اکنون میگویم
 ترا آگاه سازم زیرا که هر زمانه حکم دارد و لے آلاں آنچه رخ داده
 بدون یک کلمه زیاد و کم با تو میگویم. گفتم: همین بین حکمت و ارباب است
 زن گفت در پیر سه هفته در نزد ما بکث نمود و او با ناشی خودش
 ستان غرسون تمام اروپا را گشته بودند زیرا که بر صندوق
 هر یک از ایشان قطعه کاغذی دیدم که در گمرک شهر (کو پنهاگ)
 چسبانیده بودند و ستان غرسون مرد عاقل با ادب سنگینه بود
 بر خلاف در پیر که در اخلاق و رفتار مانند وحشی بود.

و در همان شبی که وارد شده مست گردید و این کار همیشه
 او بود بخدّے که کسی او را سوار نمیدید و خدمتکار با سئ
 خانه را سخنان زشت میگفت و رفتار ناشائست مینمود و
 عاقبت بے شرمی او با بخار رسید که با دختر من حرفه زد که من از
 تکرار آن خجالت میکشم. در یکی از روزها او را گفت درین خانه
 حقیر چه در مانده و چرا با من با مریکا فرار نمی کنی و ستان غرسون
 از این حرف او بدش آمده ملا متش کرد.

گفتم: تو از برائے چه این صدمات را تحمل میکردی و او را
 از خانه ات جواب نمیکردی؟ صورت زن ازین سوال من سرخی
 گرفت و گفت: اے کاش شما روز که آمد او را جواب کرده بودم
 و لیکن این دو نفر در هر هفته چهل شلن بماند دادند.

ہم نے بیوہ ہستم و از برای لیسر مخارج زیادے برگردم بود
 و نمیتوانستم دو نفر آدمی کہ این مبلغ را میدادند از خانہ ام بیرون
 کنم جز این کہ چون از در پیر آن بجائی را نسبت بہ دخترم دیدم
 خود داری کردہ آنہارا اخبار نمودم کہ از خانہ من بروند و
 آنہا نیز رفتند و بار سنگینے از دوش من برداشته
 شد و حقیقتاً از رفتن ایشان خوش حال شدم و با لیسر
 نیز آنچه واقع شدہ بود چیزے نگفتم از ترس اینکه عاقبت
 کار بجایے بدے برسد چہ تند خوئی اورا مے دانستم و
 یک ساعت از رفتن ایشان نگذشتہ بود کہ حدائے کہ بیدین
 رنگ را شنیدم و در پیر را دیدم کہ در حالت مستی و سحجان شدید
 برگشتہ و با طاقے کہ من و دخترم بودیم داخل شد و گفت دیر
 بکار رسیدیم و ترن حرکت کردہ بود بعد از آن بجانب آلس رفت
 و براو عرضہ نمود کہ باوے موافقت کردہ با ہم فرار کنند و او
 را گفت برو با کے و بجے نمیباشد پس اعتنائے باین پیرہ
 زال مکن کہ تو بجد رُشد و بلوغ رسیدہ و شریعت قوت مخالفت
 ترا از آمدن با من ندارد اگر خودت بخوای و مرا آن مقدار مال
 و ثروت هست کہ تو ہمیشہ چوں یکے از خواتین محترمہ زندگی کنی
 دخترم آلس از کلام او برخود لرزید و از نزد او بگریخت و
 در پیر اورا عقب کردہ دستش را گرفت و خواست بزور

اورا بطرف در بکشد۔ من فریاد کردم و در این وقت پسر
داخل شد۔ دیگر نمیدانم بعد از آن چه اتفاق افتاد زیرا که من
روئے خودم را از ترس با دستم پوشیده بودم۔ جز این که
صدای دشنام ایشان را می شنیدم و حرکت پاهای ایشان را
بر پله ملتفت می شدم و چون سر بر آوردم و بر اطراف نظر
انگختم۔ پسرم آرثر را دم در دیدم که چوبی در دست دارد و
گفت۔ گمان ندارم حضرت در پیر بعد ازین ما را اذیت بکند و
ولی من در دنیا بش خواهم رفت تا بنیم کجا می رود یا چه میکند و بعد
از گفتن این سخن کلاه خود را برداشته بیرون رفت۔

و در صبح روز بعد در روزنامه بخواندیم که مسٹر ودر پیر
کشته شده۔ گر کیسون گفت من گواش به سخنان آن زن داده
بودم و هر چه میگفت مینوشتم که اشتباه و غلطی واقع نشود و چون
کلامش بآنتهار رسید من از و پرسیدم که پیرت در چه ساعتی خانه
برگشت؟ جواب داد۔ نمیدانم۔ گفتم۔ چگونه ممکن است؟

گفت۔ پسرم کلید علیده برای در خانه با خود دارد و
میتواند همه وقت بخانه داخل شود بدون اینکه زنگ بزند و مرا
بیدار کند۔ گفتم۔ آیا بعد از خوابیدن تو پیرت برگشت؟ گفت
بله۔ گفتم۔ چه وقت خوابیدی؟ گفت۔ یک ساعت پیش از
نصف شب۔ گفتم۔ پس در این صورت قریب دو ساعت پسر تو از خانه

غائب بودے۔ گفت۔ بلے۔ گفتم۔ در اثناے این و وساعت
 چه می کرده۔ گفت۔ بخئی دامن و زردی صورتش زیاد شد۔
 بعد ازین چیزے کہ قابل ذکر باشد باقی نماند و من دریکی
 پیش خدمت دیم (آرثر شاربن تبه) رفتم اور اگر فتم۔ و با او
 گفتم در دنیا ل من بیا۔ گفت۔ تو مرا مے گیری بجهت این کہ
 مرا بگشتن این در سیر سنگ منہم میدانی و چون من چیزے
 از این مطالب با او بگفتم بودم گمانم در باره او بیشتر شد کہ
 اگر خود او هم در سیر را نگشته باشد مرکب این جرمہ را مے
 شناسد و چوبے کہ مادرش می گفت هنوز در دستش بود و چوبے
 کلفت محکمے بود۔

ہو من گفت۔ اکنون راستے تو در این باب چیست؟ راستے
 من آنست کہ او دریچے در سیر رفتہ تا بکوچہ برگستون رسیدہ و
 در آنجا شروع بہ نزاع نمودہ اند و آرثر چوبے از برائے
 در سیر انداختہ چوبے بر روی قلب و معدہ در سیر آمدہ فوراً
 اورا کشتہ بدون این کہ اثرے در حمش باقی بگذارد و چون
 در آنجا اعدے نمودہ کہ اورا بہ بنید جتہ اورا بآن خانہ
 بردہ دور آنجا گذاشتہ۔

و اما شمع و خون و کتابت دیوار و انگشت تمام این ہا برآ
 فریب دادن پلین است کہ نظر ایشان را بجانب امرے

بر خلاف حقیقت متوجه سازد -

ہومز گفت: زہے عجیب - این کار ہائے تو مسرگر کیوں
تمامش از روئے حکمت و مہارت بودہ - گر کیوں بافتن رجب
داد کہ من خودم را باین فتح بزرگ تہنیت می گویم و زیادہ
بر این چیزے دیگرے باتو می گویم کہ این جوان بدون این
کہ از او برسم مرا خبر داد کہ در سیر چون دانست من در پی
او ہستم بکال سکے داخل شد کہ از دست من رہائی یا بدو من
بجانب خانہ باز گشتم و در راہ بر فیقے از رفقائے خود بر
خوردم و مسافت طویلے با و راہ بہم بردم و چون من منزل
آن رفیق او را پرسیدم - گفت نمی دانم -

این است ہمہ چیز کہ الحمد للہ بخوبی انجام یافتہ
و کار گذشتہ بسیار مضحک است کہ لسترید نشانہ را خطا نمودہ
ببخودانہ در پیے مستان غرسون بلند شدہ و شک نیست
کہ شکست یافتہ بر می گردد -

و ہنوز کلام گر کیوں تمام نشدہ بود کہ لسترید بارشانی
و اضطراب داخل شد و او آمدہ بود کہ در کار خود با ہومز
مشورت کند - چون گر کیوں را دید در حیرت افتاد و
ایستادہ نمی دانست چہ کند - بالاخرہ گفت
این حادثہ در منہائے غرابت و دور از ہر تفتیشے می باشد

گرکیون بهتیت شخص طفر مند فیروز گفت - آیا چنین گمان
می کنی من می دانستم که بور از زحمات زیاده این حرف را خواهی
زد پس آیا رفیقت مسترستان غرسون را پیدا کردی -
لسترید گفت - مسترستان غرسون امروز در ساعت
شش در همان راه لیدای کشته شده است -

فصل سیم روشنی در تاریکی

این خبر بر همه مثل صاعقه فرود آمد و زبان ها از کلام بسته
شد و گرکیون از صندلی خود جسته میز را با مشروباته که بر
رویش بود سر از برگرد و من بهومز نظر نموده او را دیدم که لبها
خود را بر روی هم گذاشته چپ در ابرو فلکند پس گفت دستان
غرسون نیز اشکال کار زیاده تر شد لسترید گفت پیش ازین هم
اشکال کار برائے پریشانی حواس کافی بود و اکنون در حیرت و شبهه
شدیدا افتادیم -

گرکیون لسترید را مخاطب ساخته گفت آیا تو در این خبر
یقین داری؟ لسترید جواب داد که من اکنون از آنجا می آیم
و من اول کسی بودم که ازین قضیه آگاهم یا فتم - بهومز گفت پیش
از آمدن تو ما مشغول شنیدن کار برائے گرکیون بودیم - آیا ممکن

است تو نیز هر چه کرده از برائے ما صحبت کنی -

استرید گفت. من در نزد شما اقرار می کنم که اول معتقد
بودم ستان غرسون را این کار دست داشته و بنا بر این عقیده
مشغول تفحص نمودن از او گردیدم تا محل اقامت او را بدانم
و بفهمم براد چه گذشته پس با خود گفتم این دو نفر را بعضی
اشخاص در گار (یوستن) در ساعت هشت و نیم سیم این ماه
دیدم اند. و در سیر را در ساعت دو بعد از نصف شب در
خانه معهود گذشته یافته اند. پس این در این صورت لازم
است که بدانم ستان غرسون در اثنائے این چند ساعت
در کجا بوده و چه می کرده و بعد از آن براد چه گذشته پس بگرفتم
به لیورپول زدم و وصف ستان را در او ذکر نموده خواهش کردم
تمامی کشتی ها که از این جا با مریکا حرکت می کنند مراقب
باشند شاید دریغی آن ها را به بیند و خودم نیز شروع
کردم جمع همان خانه ها و خانه های اماره را که در نزدیک گار
یوستن بود تفحص نمودن. زیرا که در پیش خود گفتم اگر راست
باشد که در سیر و نقیش از هم جدا شده اند. باید با قاعده
ستان غرسون به همان خانه یا منزله نزدیک گار رفته
باشد که آن شب را در آنجا خفته و صبح بکار برگردد -
هومز گفت. آیا ممکن نیست که آن ها پیش از جدا شدن

با هم قرار گذاشته باشند که در جائے مہینے جمع شوند۔ لسترد گفت
 بلے و من نیز ہم چنان از جائے بجائے می رفتم و ازستان غرسون
 تفحص می کردم تا بعد از نصف شب ہم چنین صبح زود خواسته می
 گردیدم تا در ساعت ہشت بہ ہمان خانہ ہا لیدائی در کوچہ ژر ژر
 رسیدم و سوال کردم کہ آیا کھسے ستان غرسون نام بایں جا آمدہ است
 جواب دادند بلے و یقیناً تو ہمان کسی کہ دوروز است ستان
 غرسون در انتظارت می باشد۔ گفتم الان او در کجاست؟
 گفتند در آطاق خودش۔ و از ما خواستہ کہ ساعت نہ از
 خواب بیدارش کنیم۔ من خواستم ناگہان براو داخل شوم
 بایں امید کہ از دیدن من مضطرب شود و چیزے بگوید کہ بتو نم
 ازان فائدہ برم و برضدا و حجت قرار دہم۔ پس با خادم ہمان خانہ
 گفتم اطاق اورا بمن بنمائے و او آمدہ اطاق را بمن نمود و خواست
 خودش برگردد کہ ناگہان چیزے دیدم کہ برعب افتادم و بد نم
 از آن بلرزہ آمد باوجود این کہ بیست سال است درادراہ
 پلیس خدمت می کنم۔ و آن چیز خونے بود کہ از زیر در اطاق بیرون
 آمدہ تا چند قدم رفتہ بود۔ و بعد در یک جا جمع شدہ حوض
 کہ چکے گردیدہ بود۔ من تا آن را دیدم خادم را صدا کردم داد
 برگشتہ نزدیک بود از دیدن آن عیش نماید و چون از داخل
 اطاق قفل بود ما آن را زور دادہ قوت کردیم باز شد و ما داخل

گردیدیم و پنجره را کشاده یافتیم بستان غرسون در کنار دیوار
 بالباس خواب آفتاده بود و اعضایش سرد گردیده دست و
 پایش خشک شده بود و دلالت داشت که روح او چند ساعت
 است از بدنش مفارقت نموده.

و خادم همان خانه در حال ادراست ناخت، گفت همین شخص
 است که بستان غرسون نام دارد. اما سبب مردنش طعنه بجنه
 بود در پهلوی چپش. و غریب تر از همه کتابته بود که بر
 بالاسه سرش بود و بدن من از دیدن آن لرزید و خون
 بسردی در عروقم جاری شده و شنیدم که هومر گفته بود بخاطر
 آمد - هومر گفت. آن کتابت لفظ انتقام بنود که با خون نوشته
 بودند؛ لسترید گفتنا همین کلمه بود و بعینه بعد ازان سکوت
 طولانی مجلس را گرفت.

ولیس از چند دقیقه لسترید تمام کردن صحبت برگشت.
 و قائل نیز بدون که احدی او را به بنید نرفتند زیرا که
 یک نفر شیر فروش در آن صبح زود از کوچه پشت همان خانه
 می گذشت. نرد باسنی را که مکرر در کوچه در کنار دیوار افتاد
 دیده بود هر یک از پنجره ها گذاشته می بیند و چون اندکی
 از آن جادو می شود به پشت سر خود نگاه می کند مردی
 را می بیند که با کمال آرامی و جرأت ازان نروبان پائین

می آید شیر فروش گمان می کند آن شخص نجارے یا بتائے
 می باشد که در همان خانه کار می کند و ایداً ایتامی درباره
 او نمی نماید جز این که با خود می گوید آیا بینی این شخص چرا در این
 صبح زود مشغول کار شده و من از شیر فروش پرسیدم که او بر چه
 هیت بود - گفت چنان بخاطر می رسد که مردے بلند
 قد بود با صورت سرخ و جبهه سیاه و در تن داشت و ناچار
 این شخص بعد از کشتن ستان غرسون زمانے در اطاق مانده
 زیرا که من اثر خون در لگنے که آن جا بود دیدم که دستش
 را دروخته بود و بر روپوش تخت خواب نیز اثر خون بود
 که کار دش را پاک کرده بود -

چون لسترید قاتل را وصف نمود با آنچه هومز گفته بود
 من با دنگاه کردم و در صورتش ایداً و لیلے ندیدم که غرور حاصل
 کرده باشد و بعد این اکتفانه کرده از لسترید پرسید -
 آیا در اطاق چیزے نیافتی که مارا در شناختن قاتل مفید
 باشد - لسترید جواب داد هیچ وجه در حبش کیسه پوے بود
 که مال در سیر بوده که زیرا که او منشی در سیر بوده و اداره منجاش
 در دست او بوده و در این کیسه هشتاد لیره بود - من از دیدن
 آن یقین کردم که مقصود قاتل دشمنی یا غرض دیگر بوده و الا ازین
 پول نمی گذاشت و دیگر در حبش کاغذ و نوشته نبود

بجز یک تلگرافات کہ از کلیفاندرزده بودند و امضا نداشت
و تقریباً تاریخ آن یک ماہ می شد و این حروف در آن بود
(ج ۵۵۰ در ارد پاہست) ہومز پرسید آیا غیر ازین چیزے
نیافتید؟ چیز با اہمیتے نیافتیم۔ بروے تخت خواب
کتابے کشادہ بود و در روئے میز کاسے آبے بود و دم
پنجرہ قوطی کوچکے بود کہ دو عدد حسب در آن بود۔

ہومز بہ محض شنیدن این کلمہ فریاد خوش حالی و ظفر
بر آورد بختے از صندلی خود برخاستہ گفت این حلقہ آخری بود و
اکون سلسلہ مطلب کامل کروید۔ گر کیوں و لسترید نگاہے یاد کرد
در حالے چشمشان پر از دہشت بود۔ پس ہومز برگشت و گفت
حالا من آگاہی از تفصیل این جرمیہ دارم کہ چگونه واقع شدہ از
وقت جدا شدن در پیر ازستان غرسون در کار راہ آہن تا وقت
پیداشدن جثہ او در جہان غانہ و نہایت اطمینان را بہ آگاہی خود
دارم مثل این کہ خودم حاضر بودہ ام و با چشم دیدہ ام و یزدی بر
راستی کلام خودم را بشما می نمایم۔ پس آیا لسترید می توانی آن
قوطی را از برائے ما بیاوری۔ لسترید جواب داد کہ قوطی ہمراہ
من است زیرا کہ من اورا با کیسہ پول و بانگلراف برداشتم کہ
نگاہ دارم و لے من قوطی را در ضمن چیز ہائے دیگر بابے
اعتناعی برداشتم۔ زیرا کہ او چندان اہمیتے نداشت

ہومز گفت ادر اہمن بدہ - پس قوطی را گرفت و بجا نیب
من ملتفت گردیدہ گفت و کتر آیا این حب از حب ہائے
معمولی است -

من در آن تاتل نمودہ دو عدد حب کو چیک سبک
شفاف دیدم کہ رنگ مروارید صاف بود - پس گفتم - گویا این
حب ہا در آب زود حل شوند -

ہومز گفت بلے فوراً در آب حل می شوند حالای توانی
بہ مطبخ رفتہ آن سگے کہ مدتی می باشد ناخوش است و از درد
مے نالد و تومی خواستی اورا بکشی - بیادری -

من برخاستہ رفتم و سگ را آوردم کہ بسنگینی نفس می
کشید - و علامات مرگ بر صورتش پیدا بود و اورا بر زمین گذاشتم
ہومز گفت - یکے از این حب ہا را دو نیمہ می کنم و دو نیمہ
کرد - پس نصف آن را در قوطی نگاہ می دارم و نصف دیگر را
در این کاسہ می گذارم و تو قدرے آب بر روی آن بریز و چون
چنین کردیم آن نصف حب فوراً در آب حل گردید - لسترید کہ
گمان کردہ بود ہومز اورا استہزہ می کند و از این فقرہ مکذہ
شدہ بود - گفت شبہہ نیست کہ این اکتشاف بنایت مفیدی
باشد ولیکن من از ہر اے او علاقتہ بمردن یوسفستان عزیز
نمی بینم - ہومز جواب داد کہ صبر کن - صبر داشتہ باش - دست

عزیز من - الحال - بزودی خواهی دانست که اورا چه علاقه
باین مطالب می باشد -

و اکنون قدری شیر به محلول این حب اضافه می کنیم
تا سگ بتواند - آن را بنوشد و خواهی دید که با کمال
میل آن را قبول کرده می آشامد -

این بگفت و آن محلول را در بشقاب کوچکی ریخته
قدری شیر بر روی آن ریخت و پیش سگ گذاشت
که فی الفور اورا آشامید -

اعمال هومز را تا این وقت شاید صدق ادعائے
او می پنداشتیم و از این جهت ساکن مانده با نهایت بی صبری
منتظر نتیجه و متوقع مگردین سگ بودیم لیکن مطلقاً اثری ظاهر
نشد بلکه سگ هم چنان مثل اول نفس می زد و کمتر و بیای
از او معلوم نشد هومز ساعت از جیب خود در آورده تا به
ما و دقیقه با رامی شمرد و چون وقت گذشت و آنچه او متوقع
بود رخ ندارد لب خود را بدندان گزید و علامات شکست و زخمی
در او پیدا گردید و مرا بر او دل بسوخت و گریه و گریه و شکست
او بنستم می کردند اما هومز برخاسته در اطاق راه می رفت و می
گفت ممکن نیست که این همه از روی اتفاق تنها باشد
محال است - محال است -

حب ہائے کہ متوقع بودم در گشته شدن در سیر پیدا شود
 در گشته شدن ستان غریبون پیدا شد و با این حال در سگ
 اثر با سگ نکرد - آیا بینی معنی آن چہ باشد -
 ممکن نیست کہ سلسلہ برہان فاسد باشد این محال است
 و با این حال سگ هنوز زندہ است آیا سترش چہ باشد -
 اورا یافتہ - پیدا کردم - دور حال حب دویکی را گرفتہ اورا نیز
 دو نیمہ کرد و یک نیمہ آن را در آب حل نمود و مقدارے شیر بر
 او افزودہ در پیش سگ گذاشت و سگ اندکے از آن را
 نخوردہ بود کہ اعضائش لرزید و تشنج جاری نمود و مردہ بے حرکت
 زمین افتاد -

ہو مر لفسے براحت بر آورد و عرق از پیشانی خود پاک کردہ
 گفت صاحب بود کہ ایمان من محکم تر ازین باشد و چون نتیجہ را
 با سلسلہ براہین منطقی مناقض دیدم لازم است کہ تفسیر دیگرے از
 برائے او طلب نمایم و سبب آن را کہ از باب دیگرے تفحص کنیم نہ آنکہ
 بگوئیم برہان فاسدست پس یکے از این دو حب قوطی سسم قاتل است
 و دیگرے خالی از ہر مضر تے می باشد - دوا جب بود کہ من این
 مطلب را پیش از دیدن قوطی بداتم از این عبارت آخری ہمز
 ہمہ رزم بردیم و مرا بیم شد کہ اورا جنون غافل شدہ باشد جز این کہ
 مردن سگ در مقابل ما حجتے آشکارا بود بر صحت قول او پس تارکینے

کہ مراد گرفته بود شروع کرد برفع شدن و ن اندک اندک حقیقت آمد
 پس ہومز بسخن خود باز گشت و گفت سخت مدہوش شدیدی و
 امر در کمال غرابت بنظر شما آمد۔ زیرا کہ نتوانستید در ابتدا بحث
 بدلیل صادقہ کہ در مقابل شما عرضہ شد۔ چنگ زنید۔ اما من
 این کار را کردم و ہر چہ بعد از روی و او مرا بصحت ادعائے
 اول خود مطمئن تر نمود یا آنکہ بہ عبارت دیگر نتیجہ منطقی کہ گریزے
 از آں نمی باشد ظاہر گردید و ازیں، و آن چیزے کہ شمارا در
 حیرت عظیم و افکند و کار را در نزد شما مشکل تر و مبہم تر نمود
 مرا روشن تر کرد و اعتقاد بصحت نتیجہ خودم بیشتر شد۔
 از غلط ہائے فاحش آنست کہ انسان در میان غرابت و
 غامض بودن فرق نہ گذارد۔ زیرا کہ مختصر ترین جرمیہ ہائے معتادگان
 از ہمہ غامض تر میشود بجهت این کہ دلیل تازہ مخصوص بہما
 نمی دہد کہ در نتیجہ گرفتار فائدہ بخشند۔ پس اگر جنبہ این کشتہ برکنای
 کوچہ افتادہ بود و چیزے کہ باعث ہیجان و اضطراب مایشود
 با او نبود یا این حادثہ را در منتہائے غرابت بنظر نمی آورد۔ در آن
 صورت راہ یافتن بتاساتی قاتل از صعب ترین کار ہا بود
 اما این امور غریبہ خارق عادت کہ درو بود اورا آشکارا می نمود
 و واقف شدن بر حقیقت آن را سہل می کرد نہ صعب۔
 گر بکیون این کلام را یا نہایت بے صبری مے شنید و

بِزحمت می توانست ساکت باشد -

و چون هومز را سخن بنهایت رسیده همه با او گفتیم - ما بمهاست
و هوش تو مستر هومز اعتراض داریم و میدانیم که راه هاست
تو غیر از راه هاست ما می باشد و لکن اکنون چیزی که از
رانے و نصیحت هم تراست می خواهیم - آن گرفتار قاتل
می باشد - من و سترید هر یک براسه رفتیم و خطای ما ظاهر گردید
و نو کلامی گفتی که دلالت داشت بر این که بیش از آنچه ما
میدانیم - آگاهای داری و اکنون وقت آن رسیده که ما
ناچار با عبارت صریح از تو سوال می کنیم که از علم خودت
در این قضیه ما را فائده رسانی - آیا تو می توانی اسم قاتل
را بگویی سترید گفت - من نمی توانم انکار کنم و تریسون این
کلام را برهنه گفت چه ماکر و تجربه کردیم و ظفر نیافتیم و جناب تو مکر
گفتی - که تمامی حادثه را از روی برهان میدانم پس آیا اطلاع
خودت را که مخفی میداری یا برائے ما می گویی -

من گفتم - شاید اگر در گرفتن این قاتل تاخیر شود فرصت
قرار یا ارتکاب جرمیه دیگر بیاید -

هومز چون اصرار مارا دید اندک اندک نرم شد -
و لکن هم چنان در اطاق راه می رفت و سرش
بر روی سینه خم بود با ابروهای پر چین - واد

ہر وقت غرقہ فکر سے مشغول رہا۔ با این حال بود کہ عاقبت ناگہان در
 مقابل ما ایستاده گفت: ممکن نیست کہ قاتل مرتکب جرمیہ دیگرے
 بشود پس از این بابت مطمئن باشید و دیگر آنکہ شما اسلم اورا
 پرسیدید کہ آیا من میدانم بلے من اسلم اورا دانم اما دانستن
 اسلمش در مقابل این کہ بتوانم اورا بگیریم چیزے نیست و من
 اُمید دارم کہ بزودی بتوانم اورا بگیرم۔ من و ثوق کا بل بشارت
 و تدبیر خودم دارم و براہم ہائے مخصوص خودم۔ جز این کہ این کار
 محتاج بہ حکمت و درایت و بیدارتی کلی ہے باشد زیرا کہ
 حریف ما پر زور و سخت است و از قراریکہ دانستہ امر رفیقے
 نیز مانند خودش در قوت و مہارت دارد و پس ما دامنے کہ نداند
 کہ کسے در دنبال او می باشد مارا اُمیدواری بگرفتہ او جایز
 است و لیکن بمحض این کہ چیزے از این مطلب بفہم اسلم و ہیات
 را تخیر میدہد و در میان بلیون ہائے کہ در این پائے تخت ساکن
 ہستند مخفی ہے شود۔ و اگر من بگویم حریف ہائے ما پے زیرک
 ہستند۔ و مردان بلیں در عقب کردن ایشان ظفر مند نخواہند
 گردید مقصودم اہانت و خواری شامنی باشد و بہین جہت من
 از شما طلب یاری نمودہ ام و اگر نتوانستم کار از پیش ببرم و
 دست خالی برگشتم حاضر م کے مسئولیت و ملامت تمام این
 حادثہ را برگردن خود بگیرم۔

وسے اکنون بشما وعدہ می دہم کہ ہر وقت بہ بینم یاری شما برائے
من مگرے وارد و ضررے ندارد فوراً از شما طلب یاری خواہم
نمود. مگر کیوں ولسترید باین وعدہ اکتفا نکرده و از اشارۃ او
بصفت مردان پلین خوش حال نشدند بلکہ غضب نمودند.
و مگر کیوں صورتش سرخ گردید و لسترید چشمش برق زد. و خوا
سخنے بگوید کہ بزرگ بچہ ہائے کوچہ کہ ذکر ایشان گذشت. داخل
شد و گفت کال سکہ بردم در حاضر است.

ہومز گفت پہلوان! خدا ترا حفظ کند و بعد از دولابچہ
خود قیدے از فولاد بدر آورد کہ دست اسیر را بآن می بستند
و بالسترید گفت. از برائے چہ این نوع قید را شما بکار نمی برید
ببین چہ محکم است و چگونہ زود تر از برق بہ بند دست می
چسبید. لسترید جواب داد ہر گاہ شخصے کہ باید قید شود پیدا
کنیم ہمان قید ہا کہ در نزد ما ہست کافی است.

ہومز تسمے کرد و گفت راست می گوئی. و بعد از آن بجانب
بزرگ بچہ ہا ملتفت گردید و گفت. کال سکہ چی را بگو. بیا یہ صندوق
را برداشته در کال سکہ بگذار. و من از آنچہ از رفیق خود شنیدم
تعجب کردم مثل کسے کہ میخواہد از شہر برود و حال آنکہ چیزے از
این بابت با من نگفتہ بود و در حال خم شدہ از زیر تخت خواب
صندوقے بیرون آورد و با تسمہ از چرم مشغول بستن آن

گرم دید۔ و در این وقت کال سکہ چی داخل شد۔ ہومز با او گفت
 مرا ملک کن و بدو ن این کہ نگاہے باد کند در پہلوئے حسد و ق
 نشست۔ کال سکہ چی با رامے پیش آمد و خم گرم دید و دست خود را
 دراز کرد۔ و فوراً صدائے قید را شنیدم کہ چسپید و ہومز بر تاج
 چشمش برق زد گفت۔ مستر جفرسون ہو پ قاتل ا خونخ ورم
 و یوسف ستان غرسون را بشا تقدیم می کنم و این کار چنان
 بنا گہان و سرعت بگذشت کہ من چشم خودم را تکذیب مے کردم
 و هنوز آن ہیأت ظفر مندی را با صدائے درشت ہومز بخا
 دارم۔

کال سکہ چی را دہشت گرفت و چون خود را اسیر دست
 بستہ دید منظر وحشی پیدا کرد۔ و تمام مامثل مجسمہ قریب دو ثانہ
 خشک شدیم و بعد دو ثانہ کال سکہ چی از دست ہومز بدر رفتہ
 نعرہ ہولناکے بر آوردہ و خودش را بجانب پخیرہ افکند
 کہ از آنجا بہ بیرون بجھد و شیشہ پخیرہ را شکستہ چوب آن
 را خورد نمودہ و پیش از آنکہ بتواند بیرون رود۔ ہومز بر
 او حملہ کرد۔ گرم کیسون و لسترید نیز مانند شیر از جائے برآمدند
 اورا قہراً بوسط اطاق برگردانیدند و در این وقت شروع
 ورمہ کہ شد و حرلیف ماسخت قوی بود بکہ ما چہار
 نفر نمی توانستیم اورا زبون نہایم بلکہ بیش از چند دفعہ مارا متفرق

سرگذشت موسی زوروان حکیم نباتات مستعملی شاه مشهور به چادوگر

افراد اهل مجالس

موسی زوروان پاریسی - حکیم نباتات چهل ساله -
 حاتم خان آقا کلمه مغالی - قرا باغی بزرگ او به خود شصت و پنج ساله
 شرف نسا خانم - دختر بزرگ او شانزده ساله -
 گلچهره - دختر کوچک او نه ساله - شهر بانو خانم - زنش چهل و پنج ساله -
 شهباز بیگ - برادرزاده و نامزد بیگ دختر بزرگ حاتم خان آقا بیست و سه ساله
 خان پری - دایه شرف نسا خانم چهل ساله -
 درویش مستعملی شاه عراقی - مشهور بچادوگر پنجاه ساله -
 غلام علی عراقی - شاگرد اوسی ساله -

مجلس اول

در ولایت قرا باغ در سال هزار و دویست و شصت سه ساله
 یک روز از عید نوروز گذشته در قشلاق تکه متان واقع می شود

شرف نسا خانم در اطاق دوی آهسته آهسته گریه کنان چشم شانه
مینزد. گلچهره پیش روی او بازی کند.

گلچهره - آغا باجی! چرا گریه می کنی.

شرف نسا خانم - دست او گرفته تکان داده) گم شو!

گلچهره - باز شیطانی کرده دست بطرف او درازی کند. آغا باجی ترا

بخدا! چرا گریه می کنی؟

شرف نسا خانم (باز زیر دستش زده) نگفتم گم شو. کار دستم

است بگذار کارم را بکنم؟

گلچهره - تو که کار نمی کنی. همه اش را گریه می کنی بگو به منم برائے

چه گریه می کنی؟ اگر نه گفتی می روم نم را صد می کنم. ده بگو به منم

چرا گریه می کنی؟ (چهار قدش را از سرش می کشد)

شرف نسا خانم دل تنگ. سخت تکانش می دهد) گم شو لکاته!

دست نمی کشد. نمی گذارد کارم را بکنم.

گلچهره می افتد بعد بلند می شود. گریه کنان می رود پیش مادرش

شرف نسا خانم. (دتها) آخ لکاته! حالای رود بما درم خبر

می دهد خدایا اگر بیاید بر سید. چرا گریه می کردی؟ چه خواهیم گفت

آه هرگز نمی توانم بگویم؟ برائے چه گریه می کردم بهترش این

است حاشا بکنم بگویم که هیچ گریه نمی کردم.

دچشم هایش را بادستمال پاک می کند درین حال باز شد شهر بانو خانم

(داخل می شو)

شهر بانو خانم - دختر! این بچه را چرا تکان داده انداخته؟
شرف نسا خانم - بچه زیر گل برود! مگر آرام می گیرد؟ از صبح تا
بحال نگذاشته دو چنگ چشم شانه بزنم شیطان می کند گاه چشم
بری دارد گاه چار قدم راهی کشد - من هم بجان آدم یک غورده
دورش انداختم - گریه کنان دودیده سر تو آره است - خون که
نشته است -

گلچهره مگر گریه کنان دست هانش را بچشم مالیدم نه نه! والله
دروغ می گوید - هیچ چشم نمی زند - بے گریه می کرد - گفتم - گریه میکن
پیکانم داده انداخت - چشم بزمین خورد -

شهر بانو خانم - شرف نسا! گریه کردن چه چیز است؟ بتوجه شد
است - گریه بکنی - الحمد للہ - پدرت زنده - مادرت زنده تا مرن
تشنگ و خوب پیش رویت ، خوردنی زیاد و پوشیدنی فراوان
ناخوشیت چه چیز است - دیگر گریه بکنی؟

شرف نسا خانم - نه نه! بخدا! گریه نمی کردم! یک تشکان
از گلچهره می گیرد! اے زمین خورده! من کے گریه می کردم؟
گلچهره از تو "نتم وائے" را از سرمی گیرد بعد از آن باز
شرف نسا خانم - نه نه! بخدا! گریه نمی کردم - الحمد للہ! پدم
زنده - مادرم زنده - برائے چه دیگر گریه بکنم؟

شهر بانو خانم - (دختره گنا) چرا گفتی دختر جان؟ نامزد پیشروم
شرف نسا خانم - نامزدم کیست؟

شهر بانو - چه طور نامزد کیست؟ مگر پسر عموست شهباز بیگ نامزد
تو نیست؟ پدرت بیست روز بعد ازین بیاری خدا عروسی کنی
شما خواهر کرد که در تمام قریباغ تعریفش را بکنند - پری روز
بفرمایان بیگ زروالی کا غده می نوشت - از چنگیان شما می
رونده گرفته براسی عروسی روانه کند -

شرف نسا خانم - (میان انگشت شست و انگشت بزرگ
لب زیری را گرفته سرش را بلند کرده) واه - نم با چه حرف
می زند - شهباز بیگ؟ ده روز بعد ازین جای رود - نمی دانی
بابا م تدارک عروسی را براسی که می بیند؟

شهر بانو خانم (متعجب) شهبازی رود؟ کجای رود؟
همراه که می رود چه می گوئی؟ ترا بخدا! پیش خود حرف مساز!
حالا فهمیدم که راستی گریه می کرده - راست است دختر بچه
باسی عقل نمی شوند - اشک چشمشان تو را آستین شان است
بنزد به بنیم که گفته است؟ شهبازی رود -

شرف نسا خانم (سرش را پایین انداخته) خودش -
شهر بانو خانم - خوب کجای رود؟

شرف نسا خانم - چه می دانی؟ بفرنگ - بیاری خدا نیست

دنا بود شان کند. انشا الله زبانه هم بر نمی گردد؛
 شهر بانو خانم. خوب. شهباز همراه که بیارای می رود؟
 شرف تساخانم. به همان، آن موسی ثوروان.
 شهر بانو خانم. با آن فرنگی خس و خاشاک در چین خود مان.
 برائے چه؟ در فرنگ چه داد و ستد دارد؟ مرده شود در پاریس مرده
 است.

شرف تساخانم. چه می دانم بچه جاہل است.
 موسی ثوروان غشش را از دیده که در پاریس دختران عروسان
 رو باز در مجالس نشست و برخاست می کنند. چیزهای دیگر
 هم بسیار گفته است. آنهم جنون بسرش زده دیوانه شده
 می گوید. باید یک دفعه بروم. پاریس را به بنیم. اول از عتوم
 رخصت می خواهم اگر نگذارد شب سواری شوم. می جهم. آن
 سمت ارس موسی ثوروان را پیدا کرد با هم رفته تماشاخانه پاریس
 را خواهیم کرد.

شهر بانو خانم در جوابی که دستش می بافته انداخته رو بر دختر
 کوچک می نماید. دختر گلچهره! برو شهباز را ازان اطاق صدا کن
 بیاید؟ به بنیم این چه حرفی است (گلچهره می رود).
 گفتم خان مرد! عروسی این بچه را از زود ترا انجام بده!
 سلاص کن! من از شهباز می ترسم. - روزی

ہزار خیال می کند۔ پشت گوش انداخت آخر ہم چو شدہ؟
 (دریں حال در باز شدہ شہباز بیگ اندرون می آید)
 شہباز بیگ۔ زن عمو! خیر باشد! چه خبر است؟
 شہر بانو خانم۔ (روئے در ہم کشیدہ) شہباز! همچو می شنوم
 بفرنگ پاریس می روی این چه حرف است؟
 شہباز بیگ۔ (نیم خند) اگر بروم چه می شود زن عمو! می روم
 بازی گردم برائے شرف نسا رہم از کجک کہ دختران فرنگ
 بسراں می زنند۔ سو قات می آوردم۔
 شرف نسا خانم۔ کجک ہائے کہ دختران فرنگ سری کنند برائے
 من لازم نیست۔ پاریس کہ رفتی بخری سراں ہا بکن کہ
 از قرا باغ بعشق آن ہا ہوا برداشته پروازی کنی؟
 شہر بانو خانم۔ خوب می گوید۔ کجک ہائے کہ میخری سر دختران
 فرنگ زن بشرف نسا لازم نیست۔ خوب! بگو بہ بنیم تو سر خودی
 یا جائے پدرت بزرگے داری۔
 شہباز بیگ۔ البتہ از عموم اذن بگیرم کہ می روم موسی
 ژوردان خودش از اور خستم را خواہد گرفت۔
 شہر بانو خانم (خشم ناک) بسیار خوب! تو از راہ در رفتہ
 خودت راہ گم کردہ برو! من در این ساعت حاتم خان آقا
 رائے صدائے گنم۔ وہ بہ بنیم موسی ژوردان چکارہ است براور زادہ

اور افریقہ پاریس می برو وانشد کا مے سرش مے آرم۔ راہ
آمد و شدش را گم کردہ پاریس را ہم فرا موش کند۔ بسیار خوب
تو برو! من حالا حاتم خان آقا را صدا کنم بیست روز از عروسی
تو مانده چه طور پاریس مے روی۔

شہباز بیگ۔ چه طور بیست روز بعروسی من مانده است؟
من هنوز الفقم بخوابش خود با این زودی زن نخواهم برو و عروسی
نخواهم کرو مگر زور باشد؟

شہر بانو حاتم۔ (فریاد کنان) بے که زور است۔ البته اگر شرف نسا
بچہ نمی شد دو سال پیش ازین مے بایست عروسی تو شده
باشد۔ مثل شما جوانان جاہل از زن بیرون ہمہ براہ
پے اُفتند پے دزدی و دنگی می روند۔

شہباز بیگ۔ آدم از گرسنگی و برہنگی پے دزدی و دنگی
می رود۔ الحمد للہ من کم و کسر مے ندارم۔

شہر بانو (بریش خند) بہ بینی کدام گدا ہا دزد شدند۔ راہ
زوند! ترا بخدا! بعقلت تناز! برو پے کارت! تو بکلی از
راہ رفتہ و شہباز سرش را پائین انداختہ می رود
مگر حاتم آقا و شہر بانو حاتم مردہ اند؟ یک مرد کہ فرنگی شہباز
را از راہ در برودہ پاریس بیرون دختر شرف نسا را فرا موش
کردم۔ بگو بہ بنیم۔ آن خس و خاشاک در چین شہباز را

بچہ زبان یا تابیدہ بیاریں مے بردے
شرف النسا خانم۔ چہ مے دانم چہ گفتہ است؟ گفتہ است
در بیاریں دختران و عروسان خوش گل در مجالس میان مردم
رو بازی روند۔

شہر بالو خانم۔ دیگر چہ حرف زدہ؟
شرف النسا خانم۔ من چہ می دانم؟ گفتہ است! لپیڑ با دختر
و عروس ہا در یک جا بازی می کنند۔ می گویند۔ می خندید۔
شہر بالو خانم۔ (دل تنگ) واہ! ایں کہ ہاں حرف ادلی است
غیر ازین چہ حرف زدہ است؟

شرف النسا خانم۔ حرف دیگرے خیلے زداں با خاطر نما نہ ہم این
بچے خاطر ماندہ بود۔ من چہ می دانم؟

شہر بالو خانم۔ (خشم ناک) اللہ اکبر! دختر! آخر من چہ طور بجا تم
خان آقا بگویم کہ لپیڑ برادرت شہباز بیگ در قرا باغ جائے
خود نشینہ یا سوز دختران بیاریں شبہ با اتفاق موسیقی نژورداں
می رود و دختر شانزدہ سالہ ات۔ شرف النسا خانم۔ ازین جا
بہ آن جا بدختران عروسان بیاریں حد بردہ۔ مہنوز کسے
می رود نہ کسے می آید۔ اشک چشمش را مثل سیل جاری کردہ
ع۔ اگر فتہ است۔

شرف النسا خانم۔ (داز جابر خاست) واے خدا خاک لبرم زنگہ

حرف با می زند - زمین زیر پایم لرزید - برخیزم فرار کنم لرز و دواز
اُطاق بیرون آمد و می رود -

شهر بانو خاتم در بدختر کو چک کرده گلچهره! بایات پشت حانه
با چوپانان حرف می زند - بر دگر زود این جای باید! کار حاجی
مست در گلچهره می رود! این فرنگی با چه قدر مردمان ناشکر و نمک
شناس می نشوند - پیچ نیکی نمی فهمند - من بے عقل باز هر روز
هذا سے سر نهار موسی ژور و ال کرو باید باشد - سر شیر باید
باشد - سر شام پلو (پلاؤ) باید باشد - باز قورمه باید باشد
ولایت خودش که می رود - نگوید - زنان ایلات قرا باغ بے معرفت
می شوند - حرمت مهمان را نمی توانند بجا بیاورند - و ه بیبا!
عبدازیں بگردم خوبی کن! تمام خوبی ها بیاورنت -

دورس حال در باز شده - حاتم خاں داخل می شود -
حاتم خاں آقا - خیر باشد خاتم! چه شده است که مرا همچو تجبیل
خواستند؟

شهر بانو خاتم دترش رو، چه می خواستی بشود - بیا بین آں حسن
و خاشاک دار چین بخورد و بخواب مهمان عزیزت می گویند
برادر زاده نژاد از راه در برده همراه خود پیار لیس
برد -

حاتم خاں آقا - چه طور موسی ژور و ال شهباز را پیار لیس

می برده؛ که می گفت -
 شهر بالو خانم - من می گویم شهباز خودش لشرف لنا گفته است
 حاکم خان آقا ارباب قهقهه غیر طبعی! آغا خاها! شهباز می داند که
 دل دخترت نازک است - با او شوخی کرده یقین شرف لنا
 ازین حرف ها پریشان است - خاها خاها! مادر و دختر و دوتا پول
 عقل نه دارید - بهر حرف مفت از جادری روید -
 شهر بالو خانم - در یاد کنان، تو همیشه همه چیز را سهل
 می نیداری - بچه جاہل است - شاید آن فرنگی پاره خرف
 زده عقلش را از دیده با شد - خون نمی شود! مردی! هر دو تا
 را صدائی پرسی به بینی - که این چه حرفی است -
 حاکم خان آقا - خلع خوب! عنیفه! برائے خدا دانکن!
 الان صدائی کم - پیش خود رفته - جو یائے شوم - حوصله
 ات تنگ نه شود -

برده می افتد

جلسه دوم

در همان روز اُطاق اولی واقع می شود - اُطاق با گلیم و خالی

پاکیزه فرش شده از یک طرف جوالها سائے آرد چیده در طرف دیگر
 خیک سائے روغن و مغزش سائے پستم گذاشته حاکم خان آقا
 در صدر اطاق سائے فرش نشسته زرش شهر بانو حاکم پهلوی راست
 شوهرش شقاق بسته چارقد سفید بستر انداخته یک زانو نشسته است
 و در مقابل حاکم خان آقا پسر برادرش شهباز بیگ تکیه بدسته
 خنجر نموده منتظر است به بید عمتوش چه خواهد گفت و در سائے
 یکے از مغزشها که پستم دارد یک قالیچه انداخته شده است
 پهلوی راست شهباز بیگ گذارده اند. موسی ژورداں در
 لباس فرنگی پارو سائے پا انداخته سر برهنه سیگار سائے دست گرفته
 سوزا این ده نمی کشد. دختر بزرگ شرف النساء پیش ازین
 خلوتی آمده رفته در پشت گلیم در کودک که در جلو بارها آویزان
 است کمین کرده تا به بید چه گفتگو خواهند کرد درین حال.
 حاکم خان آقا در دویسی ژورداں کرده حکیم صاحب شنیده
 ام شهباز مارا بفرنگستان می برید. چه کیفیت است؟

موسی ژورداں. بله. حاکم خان! خوردم می خواستم این را بشما
 بگویم حیف است مثل شهباز بیگ جوان وزیرک و صاحب سواد
 زبان فرنگ ندانند من نهمدی کم اورا پارسی برده زبان فرنگی
 یاد داده راهش میاندازم. چوں که با آن زبان خلع شوق دارد
 زود یادی گیرد حال از مجالس و بمنشینی من پاره کلمات را حفظ

کرده است !

حاکم خاں آقا - درو شهباز بیگ می کند، شهباز بیگ ؟ راست
است - می خواهی با مدیس بدوی ؟

شهباز بیگ - بله عمو! بادن باموسی ژوردان می روم - پس
ازان خودم بری گردم می آیم.

حاکم خاں آقا - برائے چه حکم -

شهباز بیگ - برائے آموختن زبان فرنگ - عمو!

حاکم خاں آقا - زبان فرنگی بچه درو تومی خورد ؟ عزیزم برائے
شمار زبان های عرب و فارس و ترک و روس لازم است - الحمد للهِ
در مدرسه های که از شفقت دولت علیه خودمان باز
شده است همه را خوانده و آموخته -

شهباز بیگ - عمو! زبان فرنگ بمن بسیار لازم است -

پارسی که مرا بجهت اذن نهر کردن - تبقلیس فرستادید - تار و ردی

شهباز بیگ - دردی بیگ برائے این که درو رشتو زبان فرنگ

آموخته بود - مجالس از من زیاده تر احترامش می کردند - با وجود این

که غیر از فرنگی و ترکی زبان دیگری نیست -

حاکم خاں آقا - فرزند! تو هنوز چه این با همه حرف هفت

است ! برائے انسان عقل لازم است - برائے یک زبان زیاده تر

دانش عقل بیشتر نمی شود - آدم باید هر زبان را که دارد

فی الجملہ ہمیں دادر سوم و عادات اہل زمانہ مطلع باشد کار خودش
را پیش ببرد۔

شہساز بیگ۔ یکے از اہل زمانہ ہم مردمان پاریس است
بحرف خود شہساز آن ہا را نیز باید دانست۔

حاکم خان آقا۔ چہ عیب دارد۔ میل داری۔ رسوم آن ہا
را ہم یاد بگیر۔

شہساز بیگ۔ دریں صورت اگر پاریس زدہم۔ رسوم آن ہا
چہ طور بگیرم؟

حاکم خان آقا۔ خیلے آسان است۔ چنانچہ من خودم غیر از قرا
باغ جائے زلفت ام محض دیدن موسیٰ ز ورداں دشمنیدن اختلاط
ہائے ادبہم رسوم آن ہا بلدم۔

شہساز بیگ۔ قبول مذارم عمو! شہساز چہ طور از رسوم اہل پاریس
خبردارید۔

حاکم خان آقا۔ در یک ساعت من بشما حالی سے کہم۔ بحکم
برائے من یقین حاصل شدہ۔ ہر سکہ کہ ما داریم رفتہ را اہل پاریس
بر خلاف آست۔ مثلاً با دست ماں را حنا می بندیم۔ فرنگی ہا

نہی بندید۔ ما سرمان را می تراشیم و آن ہا نہی تراشند۔ ما با کلاہ
مے نشینم۔ آن ہا سر برہنہ مے نشینند۔ ما کفش پائے کینہم بیتاں
چکے ما با دست غذا می خوریم آنہا ما قاشق ایں جا آشکارا

پیشکش می گیریم۔ آنجا پہنان مے گیرند۔ ہا ہا بہہ چیز ہا ورے کنیم
 آن ہا بیچ چیز معتقد نمی شوند۔ زنان مال باس کوتاہ می پوشند
 زنان آن ہا بلند ترے پوشند۔

موسیٰ زوروان (دریش خند پنهان) فا فا فا! حاتم خان آت
 تعجب می کنم مثل شما مرد کهن سال مطلق از قواعد منطقہ با این
 ہمہ عقل و فراست چرا تا این زمان در یکے مشورت حسانہ
 بسلاک ارکان مشورت داخل نشدہ اید۔ اگرچہ ہا قاعدہ کہ
 شما تقریر می کنید ایراد نمی توانیم بگیریم لیکن اگر رخصت می دهید
 من ہم خواہم چند کلمہ عرض کنم۔

حاتم خاں آقا۔ بفرمایید حکیم صاحب! شما ہر چیز بگوید
 خوش است۔

موسیٰ زوروان (بادقار) حاتم خان آقا! قصد من این بود۔
 کہ شہباز بیگ را پاریس را بردہ اولاً خودم متوجہ تربیت او شدہ
 زبان و علوم فرنگ بقدر مقدور بوسے تعلیم کنم۔ ثانیاً اورا بدولت
 خودمان شاسا بندہ در غرض نیکی و رحمت ہاے کہ این جادرج حق من
 کشیدہ اید از دولت بخششے گرفتہ باز بگردانم زیرا کہ من از علماء حکما
 دارالعلم تحت حمایت خامنہ دولت و از مقربان و معتبران اعلیٰ
 حضرتم۔ آتا چوں از تقریر شما مشخص شد کہ منکر فوائد سفر اید
 بنا بر آن بر من لازم مے شود کہ فوائد سفر را موافق

واقع باشی حالی شما کنم. اگر مثلاً من بقرا باغ نمی آدم
 دوستش را بحیب خود دراز کرده دفترے در آورده باز نموده
 چندتا علفی که با سلیقه چیده بودندشان می دهد اگر من بقرا باغ
 نمی آدم که می دانست در سیلاب های قرا باغ این علف ها
 موجود است؟ پیشتر ازین اطلاق حکمائے ما جناب لینه و
 تور نفورت و بار ترام چنین گمان کرده اند که این نباتات هم
 در کوه های الپ و در امریکه و افریقه و کوه های شوی سارایا
 می باشند. اما مال من بسبب آمدن این جابدارالعلم پاریس
 خواهم کرد. حکمائے مذکور بالکلیه سهو کرده اند. این نباتات در
 کوه های قرا باغ بکثرت موجود است و اهمیت این نباتات
 را تحقیق و خواصش را بتجربه مشخص کرده در این خصوص بحجت
 استحضار اطباء تصنیف جدید در عالم مشهور خواهم نمود مثلاً این علف کرمی
 بنید بزبان لاطین اسمش دبادست بسوئے علفی اشاره کرده (آفت
 ترس است. تجربه من بدرد دل بسیار. فائده دارد جناب لینه این را در
 درجه سیم فرض می کند و جناب تور نفورت در درجه چهارم فرض می کند
 اما من درجه دوم فرض خواهم کرد و، سم این علف بالاترین سم است و
 گپ نیم است در دوشم را نهایت منفعت دارد جناب لینه در درجه
 هفتم فرض می کند و جناب تور نفورت در درجه ششم. اما من در
 درجه دهم فرض خواهم کرد. اسم این گیاه بلاتی "کالینا آفریکنا

ست و علاج در دوندان منحصر است باین - جناب لینه در درجه
 پنجم و جناب تور نفورت در درجه ششم فرض می کنند - و لینه من در
 درجه هشتم فرض خواهند کرد - اسیم این غلف بلاطینی "اقوام براتوم"
 است تا این زمان در اروپا هرگز مشهور نبود - از نباتات
 امریکه می دانند - حالا من خیل مسرورم که آن را در کوه های
 قرا باغ جستجو ام که براس سرما خورده در نهایت درجه نافع
 است جناب لینه در درجه ششم و جناب تور نفورت در درجه پنجم
 فرض می کنند - اما من در درجه چهارم فرض خواهم کرد و مابیت
 و خواص همه نباتاتیکه پیدا کرده ام ازین قرار نوشته بعالم
 معلوم خواهم نمود - واسم در سیم من ازین جهت از اسم درسم
 غورغ قیلفور و سامی جناب لینه که ارفع و اجل بوده خدمت
 نمایانم براس علوم از خدمت مجمع علمای ژرمانیه که در شش
 و پیدا کردن سبب زینی در ناخوشی و تاز تو فل بوطن خود
 ایشان نمودند اعلی و افضل خود شد -

حاتم خان آقا - حکیم صاحب دانش! هیچ نه نمیدم چه گفتی
 قیلفور کیست؟ لینه کدام است؟ تور نفورت چه کسی است؟
 چرا آن ها زحمت کشیده بعافت درجه قرار داده اند؟ ژرمانی
 چیست؟ قاز تو فل که بود؟ چرا مر بوض شده و چه بزرگ شغف
 بوده است که وطن باین مرتبه اعتدال مزاج و طول عمر او را

طالب است (اہل مجلس کے سکوت کردہ موسیٰ ثور دان خندیدہ)
حکیم صاحب گویا شہباز راہم می خواہید برید و ازین علمہا باد

بیا موزید۔

موسیٰ ثور دان - حاتم خان آقا بہ بخشیدار است
می فرمائید - الحال ہمیدم کہ برائے شما چه قسم مثل باید آورد
مثلاً یک ماہ پیش ازین از جائے دور دست قرا باغ آدم
خوش بختی کہ آتش را فرا موش کرده ام - زیر پایش اسب
کھیلائی آمدہ تہاں شد اگر بقرا باغ نمی آمد این قدر دولت
را از کجا بدست می آورد؟

حاتم خان آقا - حکیم صاحب! یہ ہیں این حرف چه قدر
آشکارا است! راست می فرمائید - اگر اد بقرا باغ نمی آمد
ہرگز باین دولت نمی رسید۔

شہباز بیگ - غموجان! قربان سرت! ہچو کہ ہر دو بفائدہ
سفر اقرار آوردید - اگر خوش بختی مرا می خواہید مگر ختم
بفرمائید با موسیٰ ثور دان ہر دم ہرگز ہچو فرصت بدست
نمی آند؟

حاتم خان آقا - (قد رست فکر کردہ) شہباز تا کے می تواند
پادشہ برود و برگردد حکیم صاحب؟
موسیٰ ثور دان - رفتن دیر گشتش یک سال زیاد تر

نمی کشد۔ چون فائدہ از رفتن اور منظور است عمدہ آموختن زبان
 فرنگ است اگر کمتر از یک سال بماند بالکل تہ دست نمی
 دهد۔

حاکم خان۔ درویش نش کرده، ضعیفہ! دیگر چه بکنیم؟
 بگذار برود! کلاہت را بگردانی سال می آید۔ می گذرد جوان
 است دلش می خواهد برود پاریس را بہ بید۔ حکیم صاحب مرد
 خوبے است۔ در حضور او کسب معرفت مے کند۔ نیک و
 بد را می بیند۔ از دولت بخشش مے گیرد۔ سر سال در
 قرار باغ حاضر می شود ماہم مشغول تدارک عروسی او می
 شویم۔ وقتے کہ آمد انجام می دہیم۔

آتشہر یا لوزخاکم۔ داود فریادکنان از جابر خاستہ۔ مرد!
 خیالت از کجاست؟ آچہ می گوئی؟ نہ پاریس رستن اورا می خواہم
 نہ کسب معرفت کردنش را دہ از دولت فرنگ بخشش گرفتنش
 را این ہمہ بہانہ است۔ شہباز می خواهد۔ پاریس برود۔
 بادختران و عروسانے کہ در انجن ہا میان مردم رو
 بازمی گردند۔ خوش گذرانی مکنند۔ بگویند بخندد۔ والسلام۔

حاکم خان آقا۔ (تنگ آمدہ) ضعیفہ! برائے خدا داد
 مکن پس است۔ دیگر چه بکنم؟ بتوانی نگذار، برود! اگر مادرا
 بقیفس مے کرد۔ و اگر مرغے کہ در آسمان

می پردی توان از پریدن باز داشت - شهباز را هم باز دور می
شود نگاه داشت رخصت ندیم می چند گمردۀ اسب خود را آن
طرف ارس می رساند بعد از آن گنج پیدا می کشم - مگر او را
نمی شناسی که چه قدر بخیر است ؟

شهریانو خانم - (دیگر بلند نمیداد کرده) من از دهم بخیر
ترم نمی گذارم ، اگر شهباز را گذاشتیم پاریس به وداین یک یک
چنگی با باشد دستش را دراز می کند - بسوی چارقدش ؛
شهباز بیگ - (بخاطر جمعی زن کثان) اشد کبر زدن مکرر
می دانم بگذارم قراولها مراد و مستحق خواهد کرد -
شهریانو خانم - (فریاد کثان) خواهی دید می توانم - بکنم
یا نه - اگر من نتوانستم بکنم - تو از هر چه می توانی - بکن
حاتم خان آقا - کار زن با خطا است -
رموسه زردان تعجب می کند و شهباز بیگ متغیر
ساکت می ماند -

پرده می افتد

مجلس سیم

باز همان جا واقع می شود شهر بانو خانم تو س خانه نشسته
شرف النساء خانم بهم در گوشه پشتم نشانه می کند و برین حال در
باز شده خان پری دایه شرف النساء خانم اندرون می آید
خان پری - سلام علیک -

شهر بانو خانم - الیک سلام - خان پری ! فهمیدی چه شد -
شرف النساء خانم گوش می دهد و میگوید که شهباز می رود پاریس، حال
ترا برای آن خواستم که اگر چاره داری بکنی - خودت می دانی
خانم خان آقا مرد و دهن باز است اول خوب حرف زد - اما آخر
مست شد از باده و نمکدان بے پات می شود و دران شهباز
فریب خورد اما من یا باید بمیرم یا نگذارم شهباز پاریس برود - راستی

اشک چشم شرف نثار رانی توانم به بینم - هرگز خدا را رضی می شود
 شهباز برود پاریس، بپای خوش گذرانی - بچه شانزده ساله گل رخساره
 ام - آه بکشد - از دیده خون بریزد - همچو ایرلیشتم زرد شود و
 مثل نخ باریک بریید -

خان پیری! چاره آنست آن وقت بشنا گفتم - چه لازم
 است - از حاتم خان آقا یا از دیگرے منت بکشی؟ بفرست در
 همایی از ده آغچه بدیع درویش مستعلی شاه را که قزلباش آمده
 است بیاورند - هر طورے که دل خواه خود تست این کار را صورت
 بدی من در جادو و سحر او یک قدر تے دیده ام که اگر بخوابد
 در یک ساعت مرا از پیره شوهرم جدا می سازد -

شهر بانو خانم - خان پیری من هم قوت جادو و سحر او را
 شنیدم اما چون کار کار مشکلی است باز تشکیک دارم
 بیج از آن کار هاست که کرده است سیدانی - بگویی؟ به بینم
 درست و دل گرم می شود -

خان پیری - خانم! سلمی ناز زن کریم - که خداست آغچه
 بدیعی را او طلاق گرفته - بدیگرے ندانے؛ دختر مرد که صفدر علی
 مخانی را او بشوهرش نه رسانید؛ پدرش را که بدادون دختر
 را رضی نمی شد - بجاد و نکشت؛ شوهر شاه صنم دخت را که بلانی
 قنبر جواد را براتے این که زن دیگر نبرد انیک ساله راه نگر فانی

بیجی از دست او رهایی ندارد.

شهر بانو خانم - نور دیدم خان پری! پس زود تر پسر
علی مردان را - الان بفرست مستعلی شاه را از آنچه بدیع بر دارد.
بیاورد بگوید خانم می خواهد - هر چه بخوابد - وعده کند خلاصه هر شب
وقت چراغ روشن کردن - باید مستعلی شاه خانه ما حاضر شود -
خان پری - چشم خانم! الان می فرستم - اما باید مستعلی شاه
از خانم خان آقا و شهباز بیگ پنهانی این جا بیاید - خدا نکرده
اگر شهباز او را در این جا ببیند هم او را می کشد و هم مرا کشته
نمی گذارد -

شهر بانو خانم - البته من همین حالا میروم هر دو را روانه
می کنم بسر کشتی و ایمنی می سپارم - پس از آمدن در آفاق شرف نسا
خواهند آمد مشب این جا آب گرم کرده سر شرف نسا را خواهم شست
تو بر خیز و برو پسر را روانه کن پی درویش (هر دو می روند بعد)
شرف نسا خانم - تنها اینشاده آخ! شکر خدایا! دلم یک خود
آرام گرفت، خراب شود - و لایسته که جادو و جادوگر در آن جا نباشد
اگر درویشی که دایه ام گفت منی شد بیشک - موسی ژور دان شهباز
سامی بر روزگارم را سیاه می کرد -

(درین حال در بازی شود شهباز بیگ می آید تو)
شهباز بیگ - شرف نسا جان! دردت بجانم! دانستی زب عموم

امروز چه کرد! پیش روسته موسی زور دان بسیر عوم داد زده مرا هم تهدید
می کرد.

شرف النساء خانم شهباز از کار هاسته خودت، صبح خبر نداری
داد زدن زن عمت بنظرت غریب می آید.

شهباز زیگ. شرف النساء جان! دردت بجایم! من خودم
چه کرده ام.

شرف النساء خانم. دزور رفته دست دراز کرده از شیت کارگاهش
چند پارچه کاغذ نیم صفحه در آورده باز می کند، شهباز این شکل بار را
پس برائے من که آورده؟ تو نیاوردی؟ نکفتی صورت دختران
و عروسان پاریس است؟ همین در پاریس چه قدر دختران خوش گل
هست. این با در مجالس و غیره هم رو باز با پیران یک جانشست
و برخاست می کنند. هنوز من از خجالتم این شکل بار را بزن عمت
نشان نه داده ام.

شهباز زیگ. شرف نسا! چرا مثل بچه حرف می زنی؟ این
شکل با لائے کتاب موسی زور دان بود. وقتی کتاب باش را کشوده
نگاه می کرد. چشمش باین با افتاد. در آورده داد من گفت ببرنا
مزدت نشان بده! بگو! دختران و عروسان پاریس امسال این قسم لباس
می پوشند سال گذشته طور دیگر لباس داشتند سال آئنده نوع دیگر
لباس خواهند پوشید. در پاریس هر سال رسم

پوشیدن محض می شود - من هم آوردم و اوست - ازین چه در آمد ؟
 شرف نسا خانم بهان در آنکه عشق این دختر با هوا برداشته
 پرواز می کنی - می خواهی - پاریس بروی -

شهباز بیگ - شرف نسا این چه حرفی است میزنی دختر
 پاریس قربان یک موته تو باشد من که مثل تو یار زیبا دارم
 خوربان بهشت بستم نمی آید - یک روز بے تو نمائیم -

شرف نسا خانم - پس است تمام بخدا این بازی بار این جادینا
 پسری که گوید یک روز بے تو نمائیم ازین جا پاریس نمی رود تو مرا
 پیچ نمی خواهی -

شهباز بیگ - شرف نسا راستی از من بدگمان شده ؟
 تیرے بدلم می زوی بهتر ازین حرف بود که برویم زوی آخر پیرس
 همین بچه سبب پاریس می روم -

شرف نسا خانم - چه کار دارم بیرسم ؟ سببش را خودم بهتر
 می دانم - سببش همین با است او دیگر زبان غریبه کنان کاغذ هاست شکل
 راحت چنگال کرده می ریزد ؟

شهباز بیگ - بخدا که سببش آن نیست ؛ نمی دانی که همسران من همه
 نوکر و بی صاحب معرفت شده حرمت و عزت یافته خوش بخت گشته اند من
 مانده ام در میان این سارے نام و نشان -

شرف نسا خانم - اولاً این را که گفتی دروغ است که از ما

بمعرفت و خدمت خوش بخت شده است - این خوش بخت بارگاه دیده
همه براه پاتے دیگر به بخت رسیده اند ثانیاً اگر خدمت ہم می خواهی
بکنی برو در قلعیس کنی - هرگاه خواستی شهر پاتے دیگر هم بروی
جائے برو که دسترس باشد خبرتان برسد! پیار پس الزامانہ کے
میرود - نہ کے می آید -

شہباز بیگ - راست می گوئی - اما ہر کار آدم باید واسطہ
داشته باشد - در قلعیس یا شہر پاتے دیگر کے مراہمی ستا سکہ واسطہ
من شدہ بسر خدمتے بگذارد - دتا باعث خدمت من بشود - اما این فرنگی
مرے خوبے است و مرا بسیار دوست می دارد و خانوادہ مارا می
شناسد - از پیارس بردن و آموختن زبان فرنگ بدولت شناسیدن
این مرد مشہور می شوم پس از برگشتن در ہمہ جا جائے دارم -

شرف نسا خانم - این حرف ہا بکی حیلہ و براتے فریق من
بہانہ است چہ حصے است کہ مثل نوحوان با کمال در قلعیس خدمتے
پیدا نمی کند -

شہباز بیگ - پس از مراجعت از پیارس باز قلعیس رفتہ نوکری خواہم کرد
شرف نسا خانم - دکانڈ ہاتے شکل پاتے می زندہ در پیارس مثل تو
جوان از دست این بومہ ہا می تواند جائے سلامت و بر دتا بعد از برگشتن مثل
آدم رفتار نماید؛ ہرگز نمی توانی پیارس بروی - ہر وقت رفتی آن
وقت بخود بنزد درین حال حاکم خان آقا بابتک بلند شہباز بیگ را از

از بیرون صدای گند او هم زود بیرون می رود

پروده می افتد

مجلس چهارم

واقع می شود در اطاق حاکم خان آقا. یک طرف شهر بانو خانم طرف دیگر
شرف نسا خانم. در گوشه خان پری دایه اش نشسته اند و ساعت از شب
گذشته است شهر بانو خانم سرش را بالا زدن خان پری نموده دل تنگ می پرسد
شهر بانو خانم. خان پری: چه طور شد. درویش نه آمد.

خان پری. خانم! شتاب کن! الان می آید.

دیک دفعه در باز شد مستعلی شاه جادوگر عبوس کرده داخل می شود.

مستعلی شاه. السلام علیکم

شهر بانو خانم. (سر بالا کرده) و علیکم السلام بابا درویش خوش آمدی
بیا بنشین.

مستعلی شاه. در نشسته خانم! نسبت من چه خدمت داشتید
بفرمایید تا بجان و دل با تجماش بگویم.

شهر بانو خانم. بابا درویش! برائے کارے جزوی ترا زحمت
دادم. مطلب این است که شهر باز بابا لمره گمراه

شده - یک جهان فرنگی داریم خیال کرده است با اتفاق اول شهر یار پس
برود - بچه کل رخسار مرا د که نشسته نامزد دوست و پس از بیست روز
بنامته غروسی داشتیم ، گریان و نالان بگذار دمن و خانم کان آقا هر چه
گفتیم و التماس نمودیم گوش نداد - بایست کاسه بکنی - شهباز تواند
پار پس برود و موسی ژوردان از او دست کشیده برود -

مستعلی شاه - خانم این کار جزوی با سالی نیست بلکه بسیار بزرگ
و مشکل است - می بایست در این کار اثر جادوستان من بر موسی ژوردان
یا شهر یار پس بترکد -

شهر یار و خانم - بابا درویش چه طور اثر جادو سر موسی ژوردان یا پار پس باید بترکد -
مستعلی شاه - خانم یا مثلاً اگر به شهباز بیک دست بزنم لازم است
حیث بدن او مسلط کنم - خیال این سفر را از سر او بدر آورد
اما ممکن است ازین کار بترسد زحمت بعقلش برسد مریض یا معیوب
بشود - چونکه بسیار بچه و جوان است -

شهر یار و خانم - وای براتے خدا بابا درویش همچو گویا این ها همه
برای آنست که شهباز یک روز از پیش چشمان کنار نباشد - چه می شود
راضی باشیم بر این که جن بر او مسلط گردد؟

مستعلی شاه - در این صورت بایست بدیو ها و عفریت ها حکم کنم
پار پس را خراب و زیر رو کند تا شهباز بیک از نیت رفتن آن جا
بیفتد بایستاره مزخ امر کنم گردن موسی ژوردان بزنند دیگر کسی شهباز را نبرد -
این امر غیر ازین چاره ندارد -

شهر بانو خانم - این چه طور ممکن است با بار ویش با چو کاس
را هم می توان کرد -

است علی شاه - به خانم! این کار من است - جاتے مشبه
نیست مگر نشینده چند تا شیاطین را امر کرده ام همیشه در قلعه شیشه
میان تلایاتے سخی و اصولی فتنه و فساد انداخته هرگز آن بار آرام انگذارند
بمطایع این که بالای منبر رفته آشکارا ب مردم وعظ کرده بودند -
بجاد و گرو ساجد باور نکنید! آیا من ستم که کیل جان نام عفریت
را که در شیطنت و مضرت فرید عصر است ببدن آفا ولی پسر
علی قلی منتقل کرده بجا - دم سالیان مسلط نموده ام از ترس
او شب و روز در خانه خود سانس می توانند راحت بخوابند - هنوز
هم بمردان سالیان کم قصاص کرده ام زیرا که آن با پار سال مرا
بپالیان راه نداده دو اندند که این جاتے دارالمومنین است - تو
درویش و جادوگری این جایا نگذار؟ کدام کارها میگویم و این با علامت
علم با نیست که درین زمان نزدیک کرده بودم - یانده سال پیش ازین
کنار این آمده بودم می خواستم از پیش محالات بخوان و شر در گذشته
باید وان بروم مردمان هر چه محال مانع شدند که تذکره نداری نمی
گذاریم باین خاک گذر کنی آدم ناشناس و بے تذکره را راه دادن
و باین طرف گذرانیدن موافق قانون قدغن است با وجودیکه
منتقلب با خودشان شب و روز آدم با تے را که براتے آوردن

مال فرنگ که قدغن است بخاک روس نیازند. نمایندگی کرده باین طرف
و آن طرف می گذرانیدند. هر چه متوسل خدمت گوش بکرفت من ندادند
پایتی و بالا هر چه گردیدم نشد. یک دفعه تندر شده با جنة و حضرت با
حکم کردم خان بایسته همه محالات بخوان و ضرور راکنه با خاک بکسان
نمودند. از ضرب آن یک طرف کوه آغری نیز گنده و ریخته و و آگور
رافرو برد. بے چاره ارمن بایسته آن جا هم بسبب همسایگان بد
نابوده شدند. خلاصه کوه آغری بگویم از جا کنده شو؛ کنده نمی
شود! بازش بگویم. جاری مشو. جاری می تواند بشود؟

شهر بانو خاتم. از تعجب دست طلب برده، خدایا رحم کن.
مستحق نشاد. خیل خوب خانم! من همین حالادین چاپش حتم
شما همیکن پاریس را بر پا کرده بهم میزنم و بدیون حضرت با حکم می کنتم
دقیق پاریس بگویند و ماده روز خورش را بولے موسی شور دان گذارده بادین سات
گردش را زده بتاره مریخ حکم خواهم کرد. آن هم بهمان طورتاوه روز دیگر موسی
ثور دان را بلاتال بزنده شهاب از جنگ و خلاص شود. حال بفرمایید به پیغم
شما خراب شدن پاریس را نمی خواهید اگر دن زدن موسی ثور دان زدا؟
خان پری. دست پاش را آورده بهم می زند هر دو با هم
بفرنگی یا رحم خواهم کرد.

شهر بانو خاتم. ولته از که! مستردلت از سنگ است؟ بیچاره
پاریسی با بیا چه کرده اند. که خانه و عمارت شان را بفرشان بریزیم

باعث قتل هزار هزار نفس بشویم؟ ما را باین قیل و قال نینداخته است
 الا آن خس و خاشاک بر چین درو بستعلی شاه کرده، بابا درویش!
 هر چه می دانی بخود او بکن! درین جا گردن خروس را بزن! بستانه مزخ
 حکم کن آن هم پس از گذشتن از ارس گردن موسی ثروردان را بزند
 شهباز تنها بماند از ارس بگذارد بر گردد بیاید این طرف! مردن
 یک نفر تقصیر دارد بهتر از کشته شدن هزار نفر مردم بے گناه است.

شرف نسا خانم - ننه جان! بچو بگو! موسی ثروردان بیچاره است
 آدم خوبست - این هر روز گل هاست غریبه ها و شکوفه ها دوست بسته
 بتوسط شهباز بیک براتے من می فرستاد که بر بنام زدت
 بدو به بند چند سال است - این بیلاق با را می گردد - هرگز این گل
 و شکوفه با را دیده است؟ یک آئینه من بخشیده است - صورت
 گل هاست ینی دنیا که در باغ عجاایات پاریس می روید در پشت آن
 کشیده شده - مرا مثل دختر خود می خواست من خودم را بکشتن آن
 دهم نمی گذارم گردن موسی ثروردان را بزنند پاریس خراب بشود یا چه؟
 اگر در آن جا دختر و عروسان رو باز نمی گردیدند شهباز هرگز آن جا نمی
 رفت پاریس خراب گردد و دختر و عروسش هم بمیرند.

شهر بانو خانم - والندنی دانهم بکدام رضا بشویم! اما دیگر چه بکنیم؟
 شرف النساء هم راست می گوید موسی ثروردان فقیر است آدم خوب
 است تقصیرش همین است که شهباز را از راه در برده پاریس

رختن را بسرش انداخته است - معلوم می شود - مردمان پاریس بدیده
اند که قضا این درویش را بیمارسانیده تا بجای او آن که بیده خراب
کلیم - درویش علی شاه کرده، بابا درویش! بدیوها و عفریتها - فرمان
بده پاریس را زیر و رو کنند -

مستعلی شاه درویشان پری کرده، خان پری خاله! برو بیرون
بغلام علی شاگرد من بگو که خورجین مرا زود از گرداسپا گرفته بردارد
بیارد - (خان پری زود برخاسته بیرون می رود و می پرسد)
حاکم خان آقا - شهباز بیگ حالا کجاست -

شهر بانو خانم - از اینی برگشته در آن یکے اطاق خوابیده اند -
مستعلی شاه - خانم! باید آن با وساترین ازین سیرنه حالانده من
بعد خبر نشوند! الا جادو هرگز اثر نمی بخشد -

شهر بانو خانم - ازین جهت خاطرش جمع باش بابا درویش!
(دو سال در باز شده غلام علی خورجین درویشش با خان پری داخل می شود)
غلام علی - السلام علیکم!

مستعلی شاه - علیکم السلام! خورجین را زمین گزارده بند سرش -
را باز کن - از میانش تخته پاره هست که اشکال در روشش کشیده
شده در آرد -

غلام علی - دیکر زبانے که این زن با نفهمند زبان رمز درویشی
می خواهی چه می کنی؟

مستعلی شاه - می خواهم هیکل شهر پاریس را بر پا کرده حکم کنم دیوار و در
طرفه اتین زیر درویش کند - چنانکه من الآن در پیش روی این خاتون می رودم

غلام علی د خنده کنان، واسه چه ؟
مستعلی شاه - واسه صد دانه باجا قلوئے تازه سکه که حال ازین

خاتون برای همین مطلب خواهم گرفت -

غلام علی د خنده کنان، خوب ! این خاتون با پاسته تخت فرنگ
واهل آن جا چه عداوت دارد ؟

مستعلی شاه - این حکایت خیلی دراز است - تقریبش کنجا نشین
مقام نیست - تخت یاره بار از خورجین بیرون بیار ؟

غلام علی - الان ! اما هرگز عظم باور نمی کند - این امر مشکل است به نزدیک
منی و انهم که شوخی می کنی یا چه می گوئی - در طرفه اتین پاریس خراب شود - یعنی چه ؟
مستعلی شاه د خندان کنان، چه یعنی چه ؟ مرد که حالا این خاتون معزز

صد تا باجا قلوئے تازه سکه برآست این مطلب من خواهد داد و در روزهم
جهلت است که جادوئے من از خود را به بخشد و کس هم بر این سر

واقع نیست و نخواهد شد بعد از گرفتن باجا قلوبا دست و پایم را که
نه بسته اند تا ده روز نمی توانم خود را بآن طرف ببندازم ؟ مراد آن
جا که پیدا خواهد کرد ؟ بعد ازین هر چه با داباد - اگر تا ده روز پاریس

خراب شد باجا قلوبا بے قیل و قال از سبهم راجع خواهد گذشت - تو چه
می دانی ؟ بلکه تا آن مدت بسا ختم از ساخت پاریس خراب شود -

مگر این نوع حادثات عجیب در عالم کم وقوع یافته است.
 غلام علی - دتخته پاره با از خورجین بیرون آورده خنده کنان این
 فقره اخیر را هرگز عقلم قبول نه کند - خیال خام است -
 مستعلی شاه (خنده کنان) پس فقره سابقه را عقلت می کند
 آن هم خیال خام نیست -

غلام علی (خنده کنان) آری در آن چه شک است -
 مستعلی شاه - خوب! دیگر حواسم را بسؤال هسته بیفانده منوشو کن!
 برو پیش با اسب با منظر باش! من هم بعد از یک ساعت عمل خود را تمام
 کرده می رسم سوار می شویم بر می گردیم د غلام علی می رودم خان پری
 حال پاشو! در راستحکم به بند آمدی که نیاید (خان پری پا می شود
 در می بندد می آید می نشیند -

مستعلی شاه (خود بخود بزبان خویش شان) این طائفه زنان بیچاره
 و ساده لوح می شوند - بدون تصور و تامل باور می کنند که من در قرا با رخ
 نشسته پاریس را در طرفه العین زیر و روی تو انجم کرد و یا مرتجیح من دهان
 طرف ارس گردن موسی زورده ان از وقت رفتن می تواند بزند -

شهریان و خانم - با بادرویش! با که حرف می زنی چه می گویی -
 مستعلی شاه - خانم منتری خانم کار ما است بیاید در به با عفریت با
 خبردار شوند - در چه فکر مستقم د پس ازان پلاس را بلند کرده اولاد آره می کشد
 می گوید این داره پاریس! بعد دتخته پا هم چسبانید و در از دانه بزرگ کوچک

شکل اطاق و حجره در میان دایره خانه درست کرده می گوید این هم شکل عمارت
و خان با پاریس! (بعد رو بشهر بانو خانم کرده) می فرمایند هم پاریس را
کن فیکون وزیر و رونمایند؟

شهر بانو خانم - سبب دیگر چه کنیم؟ خدا باعث را بلا بدتر و خشک
با هم سوزند - بیچاره پاریسی با کارهای همانکرون بودند و بالش بگردان
و خزان و عروسان آن جا باشد که در مجالس همیشه با پسران و مردان در
یک جا رو باز نشسته صحبت و اختلاط مشغول گشته مردم را گمراه نموده
انسان در بر بند مشغول کار خود باش با بادرویش؟

مستغلی شاه - خانم دست مزد و انعام دیوها را کرم کنید؟
شهر بانو خانم - با بادرویش برایت دیوهای انعام چه لازم است؟
مستغلی شاه - واه خانم! مگر دیوهای من بے چیره و مواجب
است که مفت خدمت بکنند؟ مگر من در بر بند علی سلیم که هیچ مزد و آن بانم
جز نخش و بر سرانم؟ خانم! گمان نکنید که من دیوهایم را بخرن خشک و
خالی نگاه می دارم! بلکه براسی همچو کار آن ها باید ضیافت کنم
ریش خند نمایم باز سی بدیم تازدن و کشتن شهاب ثاقب - آن هارا
شهر بانو خانم - چه طور تازدن و کشتن شهاب ثاقب - با بادرویش؟
مگر بعد شهاب ثاقب آن ها را زده خواب بگشت؟

مستغلی شاه - (خندان کنان) عجب فکر کرده آید - پس دیوها و عفریت ها
ناحق بهلاکت این قدر مردمان بیه گناه باعث شوند و شهر باین تشنگی را

بے جهت خراب می کنند - در جزایه چین گناه عظیم غضب خدا بآن ها
نمی رسد -

شهر یا نو خانم - خوب! بابا درویش؟ چونکه چین است چرا از
شان نمی ترسند و چین کارها پاگذارند -

مستعلی شاه - اولاً برائے بردن فرمان من است ثانیاً احمقند
طبیعت ایشان تقاضه می کند اگر هم چونکنند آسوده نمی شوند اگر شیاطین
نبود در دنیا هرگز عمل بد نمی شد و بنی آدم را هیچ کس بکارهای بد و چار نمی کرد -
شهر یا نو خانم - راست می گوئی بابا درویش! این چه قدر باید بد بود! انعام داد
مستعلی شاه - یاد نمی خواهم هر چه خودتان وعده کرده آید صد تا

یا جاقلو خانم!

شهر یا نو خانم - بابا درویش زیاده میست!

مستعلی شاه - خوب! شهر به هزار تومان می ارزد - می دهید -

خراب کنند - صد یا جاقلو بد میید زیاد است!

شهر یا نو خانم - درو بد خترش کرده! شرف نساء! بچم! صندوقچه

پول را این جایبار -

(شرف نساء خانم زود برخاسته از بار صندوقچه پول را گرفته پیش می آورد)

(شهر یا نو خانم در صندوقچه را باز می کند صد تا یا جاقلو تانزه سکه در آورده می گوید)

شهر یا نو خانم - شرف جان براتے خرج عروسیت دیگر پول نماند -

شرف نساء خانم - باشند نه جان! از یک دو بست تا تو غلوی فروشیم

پول سرجاش می آید -

شهر بانو خانم - راست می گوئی بچم! مال فدائے جان است
گوش و دماغ سیر بلاست سراسر درویش را بر می گرداند بگمراهی و پیش
دلاها را می دهد مستعلی شاه - درویش می گیرد بگذار و غلش زود بختیش
را بالا کرده کتابی از خورجین در آورد باز نموده ورق می زند بعضی صفحه ها تهِ
نقشه دارش را نگاه کرده سرش بالا می کند ،

مستعلی شاه - بے عمل تمام است - شهر پاریس زیر برج عقرب
اتفاق افتاده - از تاثیر این برج بوده است که هرگز بلا ازین شهر کم نمی شود -
بعد برخاسته چوب درختی در دست گرفته رویشهر خانم و دخترش کرده
نرسید خانم با دل تان قایم بدارید (بعد یک چشمش را گردانده خود را محسوس
ساخته این منتر را می خواند) دغدغ یافتندی تب الکری کردند می تب الکو کو با
بند می بند می بند می -

در چپ و راست خود دمیده دیو ها و عفریت ها را با هم و صدای هیب
خوانده فرمان می دهد ، یا بلینا یا بلینا ! بر کنید پاریس را از جات و بزنید
الآن بزمین چنانکه من این هیکل را زده زیر و روی کنم - یازیک
و تدم عقب می رود چوبی که در دست داشت بلند کرده
رو بدائرة نهاده اشکال اطاق و خان ها تهِ کوچه ای که از تخته پاره ها
ساخته بود می زند از هم می پاشد بعد لحظه ای تاده رویشهر بانو خانم می کند
خانم چشم شمارو شن ! پاریس خراب شد - از من راضی شدید یا نه ؟

شهر بانو خانم - بے بابا درویش! نچله راضیم! آما باید خبر خرابی پاریس
 زود بموسی و زوردان برسد تا گرفتار خود شده از شهباز دست بکشد -
 آمانی داتم از پاریس از آما باین جا این خبر را باین زودی که خواهد آورد؟
 مستعلی شاه رفته کنان! خا خا! خانم آدمی که بیگ چشم
 بهم زدن از این جا پاریس را بر باد دهد و یک دقیقه و در یک ساعت و
 یادریک روزی تاده روز خبر آن رانی تواند باین جابر رساند؟
 چه خیال می کنید؟

شهر بانو خانم - راست می گوئی بابا درویش! آما چه عجب می شد
 که این خبر درین حال موسی و زوردان برسد از سرار می شود!
 درین اثنا یک دفعه در خانه راسخت می کوبند چنانچه می خواهد در بشکند
 صدای موسی و زوردان در حالت آن طراب پشت در معلوم می شود
 درویش مستعلی شاه جلد تخته پاره با بر چیده بخور حین می ریزد میاندازد
 و شمش می رود پشت پرده که در پیش بار آویزان است
 پنهان می شود موسی و زوردان تراق تراق در را می زنند
 کم میماند در بشکند - خانم خان آقا و شهباز بیگ اصدای کنند
 در را باز کنید! شهر بانو خانم سر اسیمه از جابر خاسته ترسان
 ترسان می رود دم در - دخترش شرف نسا خانم سخت می لرزد -
 خان پری (یواش یواش بزبان می زند) ولتے نم اولتے بابا موی
 د شهر بانو خانم در را باز می کنند!

موسیٰ زوردان (تنگ نفس) کو حاتم خان آقا؛ گوشه‌باز بیگ
 شهریانو خانم - (ترسان ترسان) هر دو اطاق شرف نسا هستند و صبح
 بسرکشی ایلی رفتی بودند بسیار خسته شده آنجا افتاده خوابیده اند -
 موسیٰ زوردان (بیانگ بلند تنگ نفس) خانم باید ہیں حال ابدار کنید
 من می روم نمی توانم بایستم! حیث بتو پاریس! حیث بتو لیر حیث بتو پاتے تخت
 قشنگ سلطنت خوب فرانس - بد بخت مثله پاریس موندیو، موندیو -
 شهریانو خانم - حکیم صاحب! چه چیز است؟ چه شده است؟
 موسیٰ زوردان - فرانسه بهم خوده - لیر سرنکون گشته - پاریس خراب شده دوازده پاریس دوازده
 شهریانو خانم - خدا یا شکر خدا یا رحم کن -
 موسیٰ زوردان - شهر قشنگ سلطنت پایزه در طرفه العین چنان ویران شده که گویا نبود
 است عقل درک نکند کاین چه کار است و چه سحر است؟ سافره! موندیو، موندیو سافره
 شهریانو خانم - چه سحر حکیم صاحب؟ مگر پاریس سحر خراب شده؟ چه می گوئید -
 موسیٰ زوردان - دیواناک بیانگ بلند، البته سحر است؛ کاسی شده است کدام تن
 مانده است - در یک طرفه العین غفلتا پاریس خراب شده -
 دازین حرف با شرف نسا خانم دیگر بدتر بلرزه افتاده چشمش بطرف پیریه که درویش پنهان است
 خان پرسی (خس خس کنان) بابام ولتے ننم! وائے -
 درین حال از قیل قال حاتم خان آقا و شهریار بیگ اطلقے که خوابیده بودند بیدار شده است
 و پاچه بکمتے بطرف صدائے موسیٰ زوردان می روند
 موسیٰ زوردان (آنا آن بارادید آخ! آیدید) خانم خان آقا و شهریار بیگ شما را بخدا اردو براتے من
 اسب حاضر کنید - باید ہیں حال بروم و رنگ نمی توانم کرد خودتان هم سوار شوید؟ مرا انلا رس

بگذارید بگردید۔

حاتم خان آقا (بجرت) حکیم صاحب چہ حادثہ ہوئے دادہ باین قہیل رفتن شما چہ باعث شدہ است
موسیٰ زوروان (بیانگ بلند) پاریس خراب شدہ تو لیر ریختہ سلطنت فرانسیس ہم خوردہ۔ دو
تغیر یافتہ حالا از قونسل انگلیس کہ تبریز شستہ دیوان بیگی شما برائے من کاغذ فرستادہ بعد از اطلاع
این خبر می نویسد۔ چا پار بھابت کاغذ ہاتے واجبی الآن بہ لندن میروند در کنار اس منتظر
من است تا دو از وہ ساعت دیگر من باید خود را باورسانم۔ اگر تا آخر کنم چا پار میروند من دیگر
تنہا بزودی نمی توانم خود را بدولت برسانم۔ لوی فلیپ بالکل گریستہ موندیو، موندیو!
حاتم خان آقا۔ (بجرت) حکیم صاحب! کہ خراب کردہ؟ کہ ہم زدہ است؟
موسیٰ زوروان (با اضطراب) شیا طین! جتنہ دیوہا! عفر تنہا! بد عھلہا! کد امیکے را بگویم؟
اما حاتم خان آقا اسب پیاریدہ وقت تا خبر نیست دوہا پاریس! مولیر! موندیو، سافرہ
حاتم خان آقا ازین سخنان اندکے تحریر میماند اما شرف نسا حاتم بسیار بسیار بلرزہ می افتد شہباز بیگ
حالت او را دریافت کردہ۔ تعجب نمودہ ہوئے بسوئے ادکزار دہ نزدیک تر رفتہ آہستہ آہستہ خندان می سپرد
شہباز بیگ۔ تو چہ می لرزی! مایہ فساد! یقین پاریس را بکننتہ تو خراب کردہ اند
کہ من ہرگز نتوانم بروم آنجا۔

شرف نسا حاتم۔ درزان لرزان بعد از آہستہ چشمش بطرف پردہ کہ درویش
پہنان است۔ واللہ سبحانہ! من از بیچ چیز خبر ندارم من بیچ تقصیر ندارم۔
شہباز بیگ (بچندہ) نگاہ کن! ہمیں پہ طور قسم می خورد بچہ شیرین زبانی، خودش
را کنار می کشد۔ خوب چرا میلرزی؟ دیگر اگر مثل تو اجازه بدہد و پاریس را خراب کند در
آن گناہے نیست (درین حرف)

شهریانو خانم درویشی زودان کرده حکیم صبا شهباز را که هم می برید؟
موسی زودان - تو چه میگوئی خانم! من هیچ نمی دانم سر خودم کدام بالین است؟
شهباز را کجا خواهم برو؟

خانم خان آقا زود باشد سوار شوید مرا بدرقه بکنید باید تا هیچ یکسار برسم مولیرا میلو میوز
خانم خان آقا شهباز بیایم به منم چه خواهیم کرد این چه کاره بود و داد؟
درود اطلاق بیرون می روند پشت سرشان موسی زودان بعد آنها درویش
مستغلی شاه از پشت پرده یواش بیرون آمده خورشید را بدوش انداخته سرش را
پایش کرده هرگز بر نهان متوجه نشده می گریزد تا پدید میشود
شهریانو خانم - خان پری! دیدی که چه شد -

خان پری - خانم من بشانم گفتم - از دست این درویش هیچ چیز جان را نمی برد؛
من هنوز هم میترسم که از خرابی پاریس شهرهای دیگر را ضرب رسیده خراب گردد چنانکه از خراب
محالات بخوان و شرور یک طرف کوه آخری از هم پاشید بچو که درویش میگفت -
شهریانو خانم - بے بعدا دین آن تعجب نیست - عجیب آنست که مرد با همیشه کباب میگوشت
بجاد و باور نکند چگونه باور نمی توان کرد که آدم بچشم خود چنین کار را می بیند -
خان پری - ای خانم! مرد با اگر عقل دارند چرا آنها را در هر قدم هزار بار گول
مینیم هر چه میخواهیم می کنیم؟
(شرف نثار خانم ساکت و صامت ترسناک خشکیده مات می ماند)

پرده می افتد

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

سیاحت نامه دکتر راک امریکائی

زنان ایران

اگرچه در بادکوبه زن های مسلمان را آزادی نیست بلکه از ایران هم در تعقیب حجاب آنها مقید تراند. اما در بادکوبه بسبب معاشرت با او روپها کمتر زنان مسلمین را در کوچه و بازار دیدیم و علاوه بر فکر این نبودیم که کیفیت حجاب آنها را تشخیص دهیم. لهذا این قضیه تشخیص یافت بایران لباس زنان ایران با استثنائے طهران که قدیمه بهتر است و به استثنائے ایلیات که حجاب ندارند. در باقی شهرها از قرار ذیل است -

اولاً یک نوع جامه تنگ چین داره که نام آن چاقچور است که تا بپای خود می کشند و بند آن را بر کمر می بندند و آن جامه از پشت کف پا گرفته تا کمر شان را می پوشد این جامه مخصوص بازار و کوچه است که باید بر جامه های معمولی بپوشند -

ثانیاً یک پارچه بزرگ سیاه که تفرق ستر پشت پارا

می گیرد بر سر می اندازند و بند آں را هم بر کمر می بندند
 که مبادا باد آں را بطرفی افکند و عضو از اعضا
 آں ها پیدا شود. اسم این پارچه چادر است و این هم باید
 بر روی لباس های معمولی و اصناف بر آن ها باشد. ثالثاً
 یک پارچه نازک که دارای چشمه چشمه ها است بر صورت
 می بندند. و این پارچه در ممالک اسلامی به شکل های
 متنوعه در رنگ های مختلفه و اسم های عدیده دیده شده.
 در اتزلی آں را سفید و بدیم که آں را رو بند می گفتند. در طهران
 هم سفید که رو بند است و هم کشکی که اسم آں نقاب یا پیچ است
 بدیم. و نقاب یا پیچ بهتر از رو بند است و زحمات زنهار
 دیدن جلو پا و نفس کشیدن کمتر است. در بلاد عرب هم چند
 قسم است که در بعضی آں ها تر که اشتراک دارند. و در بعضی
 بخودشان. از قرار می که یک ایرانی بر اے من تعریف
 کرد نه تنها باز بودن روی و بدن زنان در نزد ایرانیان
 قبیح است بلکه باید لباسی را که زیر چادر پوشیده اند
 کسی نه بیند و تنها محارم آں زن در خانه شان
 یا زنان دیگر در جائی که مرد نباشد آں جامه های
 الوان را بپوشند. هر چه ازین حدود تجاوز کند مخالف رسوم
 است. این زن ها وقتی که بیرون می آیند. خیلی

زحمت دارند برائے راه رفتن و نفس کشیدن۔ این است کہ
اگر بیک کوچہ خلوت رسیدند آرزو مند اند کہ رو بند را بالازد
قدے تنفس کنند۔ خلاصہ سخی این موضوع نہ بدرجہ السیت
کہ بتوانم بایں مختصر سے تقویم کنم۔

عجب در این است کہ ملک دارا بتر اگمان سے کہ دم کہ زنان
ایران بایں فشار باناراضی و آزادی خود را مشتاق اندوے
عباد تحقیق و انستم کہ خیلے کم اند آہا کہ آرزوے آزادی
دارند۔ ملکہ اکثر ایشان این رویہ حجاب را دوست دارند
و این آداب یک عادتے است کہ جزو طبیعت آہا شدہ۔ و
با مخالف آں مخالفت مے کنند۔ در افغانستن از قراقرم و
ایں مسئلہ حجاب خیلے از ایران سخت تر است۔ بدرجہ
کہ زنان در سیمہ عمر از زنانہ بیرون مے آیند لکہ در شب با و
از دافہ ہائے خلوت۔

من خیلے میل داشتم بدانم۔ آیا این طرز حجاب و این
عادات و آداب کاملاً جزو اساس اسلام است یا نہ گیشش ہائے
ما آں را نسبت با اساس اسلام شناختہ تنقیدات بسیار کردہ اند
کتاباً و شفہاً۔ و لے الفافاً این طور نسبت و من بعد از تحقیق
داستم کہ در ابتدائے اسلام یک مسائل سادہ بسیطہ در مواقع
مخصوصہ جریان داشته است و کم کم اہل اسلام آں را بزرگ

دغلیظ کرده اند و بر و رایام باین مقام رسیده و بابتیاد لایق
 چند این صورت را بخود گرفته است - ترکها عقیده دارند که
 این عادت در ایران قدیم بوده بعد از فتوح اسلام قوت گرفته
 و از ایران سرایت بسائر ممالک اسلامی خصوصاً ترکیه کرده است
 ولیکن ایرانیان این قضیه را کاملاً تصدیق ندارند و حجاب را
 مخصوص اسلام و اسلامیان می دانند -

باین برائے دانشمندی این موضوع مباحث بسیار لازم است
 که عجالتاً ما را مجال ذکر آن نسبت بهمین قدر گوئیم که من و هم
 بر حال زنان سوخت که هیچ وجه آزادی ندارند اما اگر بخوانیم
 در امریکه حجاب بر روی زنان خود گذاریم آیا ممکن است؟ اگر
 ممکن باشد پس از کشمکشها و زود خوردن و جحش و جنابیت ما
 بسیار و آخر هم بسیار از زنان هستند که بر عادت خود باقی
 مانند و یا مهاجرت نمی نمایند -

بعقیده من حجاب برداشتن از زنان ایران و افغانستان
 یقیناً مثل حجاب گذاشتن بر زنان امریکه و اروپا است که اگر
 محال نباشد عقلاً صعب الحصول است

مهان نوازی ایران

باید دانست که قطع نظر از بعضی عادات که بنظر ما امریکاییان

داروپایان خوب نئے آید بسیارے از آداب پسندیدہ است
کہ در ایران پیش از ہمہ جا معمول است از قبیل همان نوازی
و مساعدت لفقرا وغیرہ۔

عادات مذمومہ ایران نیز برد و ستم است۔ بعضی از آنہا
فی الحقیقت مذموم است و آن ہا را ایرانیان قدیم دارا بنودہ اند
و اینک ہم جزو عوائد نژاد ایران نسبت ملکہ از سائر اقوام سرایت
با ایران کردہ۔ بعضی دیگر ہم ممکن است فلسفہ خوب برایش
پیدا کردہ۔ و میشود گفت بد آنہا نسبت ملکہ بدی آنہا
نسبت عوائد غریبہ است۔ یکے از فلاسفہ مے گوید کہ اساسا
خوبی و بدی امرے نسبی است و حقیقتاً وجود نہ دارد مشکل این
کہ نزد قومے با سر برینہ نشستن کمال بے ادبی است
و از قبیل ایرانیان کہ خیلے بد مے دانند و نزد قوم دیگر با کلاه
دار و مجلس شدن دلیل بر بے ادبی و بے تربیتی است۔
و از قبیل اروپائی ہا و امریکائی ہا و این بے واضح است کہ ذاتاً
پس یک ازین دو کار ہا دارائے مقام حسن و بے قبحیت و متضمن
ضرر و منفعت نہ۔ ملکہ این خوبی و بدی نسبت بنظر بے اقوام
و اشخاص است و بر حسب عادت خود آن را تنقید یا
تحمید مے نمایند۔

ازین مقدمات کہ مذکور شد مقصود م این است کہ بسیارے

از عادات ایرانیان است که مادر عرب شنیده ایم و آن مادران
سندیده ایم اما همین که انسان خدای در ایران ماند با کشتن آنها
خو کرده طبعاً تصدیق می کند که آن عادات بذاتها دارا
تباکی نیست بلکه نسبت به نظریه نقادان است که چون آن را
مخالفت عادات جاریه بین ملت خود بنید تنقید می
نمایند و شاید هزاران عادات خوب هم در آن قوم می بنید اما
چون با آنها خو کرده در حد و نسبت که محاسن آنرا بیان کند خصوصاً
که طبع انسان به تنقید و تکذیب آشناتر است تا به تحریف و تمجید آتش خشن نه بود

یکی از بزرگان می گوید که اگر انسان بر کیفیت خلقت آگاه شود
هیچ چیز را بد نمی بیند و ابداً تنقید از کسی و چیزی نمی کند ده اصد
را بر هیچ کار ملامت نه کند بلکه عادات خوب و بد را با او
این که نسبی است و همه هم وجود دارد مادر این کتاب خود
تقدیر متدور هر دور را بیان خواهیم کرد.

یکی از عادات خوب ایرانیان همان نوازی است
که حتی باین همه عصبیت مذهبی که دارند و همه مردم را خوب
ندانسته هر کس که بر مذہب ایشان نیست او را نجس و کافر
شمرد و از معاشرتش اجتناب می کنند باز در
موقع همان نوازی خلیه مراعات می نمایند و
شاید در بعضی قبایل و ایلیات که عادات

همان نوازی مثل حدود مذهبی کم کم بدرجه عصبیت رسیده
است چندان طرفداری همان را لازم می نهند که در راه
او بمخاطره می افتند و دست از طرفداری او نمی دارند اگرچه
همان خارج مذهب هم باشد. حتی میگویند که آئین گزار
ماتوسیة فرموده است که همان کافر را نیز احترام
نمائید.

در بعضی ایلیات و دلمات ایران نان را به قیمت
فروختن یک عذیب بزرگ می است که اگر کسی مرگب شود
در بین همگنان ننگین است و طرف ملامت واقع شده او را
بنان فروشی سرزنش می نمایند.

نگارنده گوید که این عادات در ایلیات مثل پشت کوه
دکلر و گردان و بعضی ایلات فارس معمول است و به بجا
قدیم نه مانده است که بگویم ابداً از شخص دارد مقابل آنچه
که خورده است عوض بکنیز امتداد بلکه عوضها با صناعات معنائف
منتوقع اند لباس صناعات و تقارن و غیره و اگر کسی ادا نکند بدون
مطالبه پول نان بصورت بایستی دیگر اند و عارضه نمایند.
باشناسی روستا و شرقا سے ایشان - اما در قدیم چنان بوده
است و فی الحقیقت از دیرین در ایلات میانه پذیرائی می شده
و این عادت در اعراب امروز بیشتر برقرار و حکم فرما است

چکہ آنرا از اصول عربیت می دانند.

طهران

طهران شهر است که نسبتاً از همه شهرهای ایران بهتر است. برای معرفی طهران باید گفت طهران پایتخت ایران است. این معرفی همه چیز را می فهماند. معلوم می کنید که چون کلیه ایران از مالک متمدنه عقب است طهران که پایتخت است ادوات و اراکے کارخانجات و ریل های آهن و غیره نیست و آثار همه که امروز تنها نمانده آبادی و تمدن و صنعت هر فکیم است در طهران موجود نیست اما از این که پایتخت یک مملکت تاریخی دنیا است طهران از بعضی جهات بسیار امتیاز از سایر شهرها دارد و حتی شاید چیزهایی طبیعی در طهران باشد که در سایر مالک هم کمتر باشد. مثلاً آب و هوای طهران بسیار معتدل و خوب است افق طهران روشن است و اکثر روزها آفتاب خیلی روشن و طالع است به قسمی که اگر چراغ الکتریکی ندارد و احتیاج هم ندارد و اگر چه در عمارات و بر تو باشد.

بیشتر شهرهای اروپا و امریکا که کارخانه های چراغ برق شب و روز مشغول نور دادن است برای آن است که محل حاجت است اما ایران عموماً و طهران خصوصاً به هیچ وجه

احتیاج بآں ندارد مگر در شب بآں ملکه در طهران نباید رود
کارخانه چراغ برق کار کند زیرا ضررش از نفعش بیشتر
است.

بارے طبیعات طهران فوق العاده خوب است - بعضی
گویند اصفهان که مرکز سلطنت صفویه بوده است از حیث
آب و هوا بهتر است از طهران - بعضی دیگر عقیده دارند
شیراز که محل اقامت اتابکان و فرمانروایان پارس بوده از
حیث آب و هوا بهتر از هر دو است این را یعنی طهران و اصفهان
است - و لے من کنی تو انم این را الصدیقی کفر - ملکه طهران را
از هر جهت جامع تر از همه جائے ایران می دانم - حتی از
حیث آب و هوا - و شاید من کوه لای بلند و بیلا قانات دل پسند
است که در پنج شش میلی طهران واقع شده خصوصاً کوه دماوند
که سوچی کوه هم دنیا است - این را فراموش نکن که اگر وقتی
بطران رفتی یکی از تفریحات خود را تماشای کوه دماوند قرار ده
اگر چه از دور هم باشد - تو هر جائے طهران باشی میتوانی بسهولت نظر
خود را سمت آل کوه افکنده آنرا تماشا کنی و بر قدرت طبیعت
آفرین بگویی - کوهی که از بس بلند است مثل آنست که بیرون دروازه
طهران واقع شده در حالتی که طهران در پای کوه دماوند تقریباً
چهل میل راه است - کوهی که سطح آل از برف

پوشیده شده و در زمستان با از زیادتی برف و یخبندان
قدی مشکل است مگر در هوای خلیه روشن از شواخ
آفتاب و تموجات هوا بتوان آن را تشخیص داد.

کوه داموند با اتفاق همه دانشمندان در قدیم آتش فشان می
کرده باز هم احتمال می دهند که یک دشتی عملیات خود را آغاز
نموده نه تنها کوه داموند است که خونی هوای طهران را نشان می
دهد بلکه چندین سلسله از کوه های کوچک و بزرگ اند که
در اطراف طهران و حوالی خلیه نزدیک آن، خوبی هوا و غذای
آب آن را خنجره دار شده اند و پیوسته از زیر دامن
خود چشمه های شیرین و صاف جاری ساخته و از سینه و
کمر خویش آتشبار های تشنگ تشکیل داده لطافت و نزهت
سرشار و حالت فرح و مسرور طبیعی را به وسط فاصله های کما
بیش بالسیم شمال بحضر ساکنین ارسال می دارند.

از طهران تا اولین نقطه ییلاقیه آن شمیران بیش از شش میل
فاصله نسبت ازین جهت یک موهبت طبیعی شامل حال ایالتی
است که حتی فقرای توانمند که در هوای گرم تابستان
پیاده و بے زاد و راه به بهترین نقاط آن سفر کرده استیفا
لذت نمایند که یک نفر بلیونر امریکائی با خرج های گزاف
باید آنرا تحصیل کند و شاید باز هم بهره طبیعی آن کمتر باشد.

من خیل طهران را دوست داشتم که این خاک یک خاک
 بس نزع خیزد عشرت انگیز است - اگر و سائل که در غرب برائے ما
 فراهم است درین جا فراهم باشد بمراتب خوش تر نماید تنها
 بدین طهران این است که آزادی و آبادی آن مثل ممالک
 غرب نیست - و علم و صنوت را در آن جا واجب نیست - نه
 تنهار و اج نیست که هنوز بخوبی متولد نه شده - االی طهران
 از سایر شهرهای ایران تربیت شان بهتر است - معینا با همه
 کس نمی توانند معاشرت کرد و کسی که لایق معاشرت باشد
 خیل کم است - شاید گمان شود که معاشرت آنها با االی
 قارجه این طور است - نه - بلکه در میان خود شان هم خالی از
 اشکال نیست - زیرا همه بر یک سلیقه و ادب نیستند - طبقات
 مختلفه و افکار مختلفه زیاده است - آنهاست که با ادب قرن
 حاضر تربیت شده باشند و شان کم است - و زحمت شان
 از همه کس بیشتر و دائماً در زحمت و احوال اند - اگر یک عده
 ازین رتبه مردم تربیت شده در طهران نه بودند اصلاً سکونت
 اتباع خارجه در آنجا غیر ممکن بود -

رقعات

رقعه در تقاضای کتاب

دوست عزیزم - چند روز است که بجهت کتاب حساب
بنده مفتود شده - چون سرکار کتاب حساب خودتان فعلاً لازم
نه دارید - استدعا دارم - چند روزی برسم امانت به مبتدا
التفات نمایند - تا براسی خود کتاب خریداری کرده آن وقت
کتاب جناب عالی را بامتنان تمام تقدیم خواهم کرد -

جواب

غذایت شوم - کتاب حساب را که درخواست فرموده بودند
فوراً فرستادم - چون فیما بین بنده و جناب عالی سواکی و
جداکی نیست خواهم شدم هر چه لازم داشته باشند بفرمایند
بے مضائقه الطاعت می کنم - زیاده عرض ندارم -

رقعه در مطالبه کتاب

غذایت شوم - سرکار کتاب بے را که از بنده برسم امانت گرفته
بودید با اینکه میدانم دیگر لازم ندارید تعجب دارم که چرا پس نه
فرستاده اید - چون خود بنده لازم دارم خواهم شدم بدون تاخیر
اعاده بدهید - زیاده زحمت است -

جواب

مراسله شریفه در باب اعاده کتاب عزه و مول داد - خدا
 می داند که فراموش کرده بودم که ارسال دارم و الا چندان
 خام طبع و اخاذیستم - با کمال انفعال و ندامت فوراً تقدیم
 نمودم -
 زیاده قربانت

رقعه سپر به پدر

خداوندگار! تصدقت شوم - چندی است که ماهانه
 مدرسه و مقرری خود بنده مرحمت نشده همه روزه از اطراف
 جناب مستطاب آفات می مدیر مطالبه و اساس ملزومات تحصیلیه
 خود بنده لنگ است و باین جهت از عهده تکالیف مقرره
 مدرسه برنمی آیم - استدعا دارم ماهانه مدرسه و مقرری گریخته چاکر
 را مرحمت فرمایند که در امر تحصیلات چاکر سکتہ دارد نه شود -
 زیاده حیا زنت است

جواب

فرزند مکرم من - کاغذ شمار را ملا خطه کردم - از بابت تاخیر
 ادائے ماهانه مدرسه و مقرری خودتان نوشته بودید - حق دارید
 خیل غفلت شده است - الساعة بمیرزا علی تحویلدار سپردم
 که ماهانه مدرسه را بدهد و هم مقرری شمارا که در کار تحصیل شما
 منقصه دارد نه شود -

در استعراض

قدایت شوم - پس از تقدیم مراتب مؤدت زحمت میبید
چون بنده باید لزوماً مسافرت بکنم و وجهی که بتوانم در مقام تهیه لوازم
سفر برآیم موجودند دارم - بامقام یک جهت استعدا دارم پنجاه -
تومان بعنوان قرض به بنده التفات بفرمائید - در ورود
مازندران یا در وجه حواله کرد جناب عالی اطاعت می کنم - یا
مستقیماً براتے خودتان ارسال میدارم - بدیهی است نظر بملطفه
که باینده دارید - مضائقه نخواهید فرمود - زیاده عرض ندارم -

جواب

قربانت شوم - رقیمة محترمه در تقاضای استعراض زیارت
چون شد با این که خدا عالم است بیچ وجه نخواه حاضرنداشتم
چون میداشتم که براتے جناب عالی خیل واجب شده است
که به بنده اظهار فرموده اید ناچار - از دیگرے پنجاه تومان قرض کرده
فرستادم - البته بطوری که مرقوم فرموده اید در ورود مازندران ارسال
خواهید فرمود که بصاحب نخواه داده شود زیاده عرض ندارم -

حرفه دعوت

قدایت شوم - امشب لطفاً جمعی از منسوبان و دوستان
من بنده را سرفراز می فرمایند - چون بنده منزل اختصار بخود
جناب عالی دارم - تمنا دارم جناب عالی هم تشریف بقدوم ارزانی

فرموده از فیض حضور خودشان مسرور فرمایند - زیادہ قربانت

جواب

فدایت شوم - رقیمہ شریفہ زیارت شریفہ ازین کہ دعوتم فرموده
اید کمال تشکر و امتنان را دارم، و لے بد بخمانہ براتے مبنده
کارسے پیش آئدہ است کہ مجال شرفیابی نیست - خیلے معذرت
مے خواہم انشاء اللہ اگر عمر و فراغتے باشد در موقع دیگر
شرفیاب مے شوم -

رقدہ گلہ آمیز

دوست عزیز من یکے از شرفا انسانیت حفظ اسماء
دوستان است بندہ جناب عالی رایکے از دوستان مہمی خود دانستہ
کہ یعنی اسرارنا گفتنی را در خدمت سرکار افتا و در سیر آن
تاکید کردم - حالے بینم کہ بصاحب کار رسیدہ و سند را ہم
بجناب عالی منتہی کردہ و با این جہت فیما بین بندہ و ادعاوئے
تولید شدہ - پارہ بیانات تہدید آمیز فرستادہ - بہین و تدر
عرض میکنم اگر شخص استعداد و اصلاح نداشته باشد
مرا و از نیست اقدام در افساد بکند - گمان مے کنم از تولید
عداوت فیما بین بندہ و او براتے شما نتیجتہ حاصل نہ شود
و لے جناب عالی از خودتان خوب معر فی نکر دید -

زیادہ زحمت است

جواب

فدایت شوم - رقیمة محترمه که مشعر بر اظهار کله بود شریف
 وصول داده موجب حصول حیرت گردید - زیرا که من بنده شخصی
 را که منظور نظر عالی است در هیچ نقطه ملاقات نه نموده که اقدام
 در افتات اسرار جناب عالی بنمایم و آنچه بنده خود را تا یک
 درجه متدین و با مشرف میدانم باین حال چگونه ممکن است که
 خلاف وظیفه انسانیت نموده اسرار مردم را خصوصاً جناب
 عالی را افشا نمایم - گمان می کنم این خبر از ناحیه دیگر منسشر
 شده به بنده لازم است تحقیقات بعمل بیاورد تا که مطلب
 بخوبی کشف شود - و در حق بنده بے جهت بدگمان نه شوید
 کالوده گشت خرقة و لے پاک دامنم

زیاده قربانت

رقعه برادر به خواهر

همشیره محترمه عزیز من

زفت تا تو بر رفتی خیالت از نظم برفت در همه عالم به بخودی خیرم
 بموت عزیزست قسم است از روزی که سر کار تشریف برودید -
 دقیقه از خیال شما آسوده نبوده ام - چنان دوری آن وجود
 عزیز موثر واقع شده اگر حقیقت انصراف خیال دست ندهد
 چندے می گذرد که اثرے از هستی بنده نخواهد ماند - در

مهر حال است دعا دارم برای تسلی خاطر بنده هر جایار از سلامت
حالات شریفه مسرورم فرماید که دل خوشی بنده فقط
زیارت مرقوم است سرکار علیّه است اهل البیت هر یک بعرض
سلام مخصوص تصدیق می دهند. زیاده زیاد است.

جواب

برادر عزیزم تصدّقت بروم. چشمم از زیارت مرقومه شریفه
روشن و غا طرم از مسرت چون ساحت گلشن خرم گردید و از
سلامت آن وجود عزیز تشکرات فوق العاده بتقدیم رسانیدم.
خداوند آن برادر مهربان را برائے من که مایه شرف و افتخار
است. زنده و پابنده بدارد. شاهد باشد که من از دور می شما
بقدری انسوده و دل تنگم که زیاد بر آن متفق و نیست عجلاته مقدر
چنین بود که مایه بدرد فراق یک دیگر مبتلا باشیم. فعلاً خواهی
که دارم این است که در غیاب من از محبت و مراقبت در باره
همیشه کوچک غفلت نه نمایند و هر سبت از مشرود سلامت
خودتان را و مسرورم دارید. خدمت اهل خانه سلام ما شما
می رسانم.

رقعه در تبریک ورود از سفر

فدایت شوم. از مشرود ورود مستود عالی چنان مشغوف و
مسرورم که نتوان از عهده شرح آن برآمد بهین و تدرع عن میکنم.

بعض استماع این مشوه تشکرانه مترنم باین بیت - شدم به المنة
 للند که هم از سفر آمد - از آمدنش غصه و رنجم بسر آمد - چون جناب
 عالی فعلاً مشغول دید - و باز دید فامیل هستید خواستم آنها را
 ساعتی در اول ورود از زیارت حضرت عالی محروم نمایم لهذا
 شرفیابی خود را بتعویق انداخته بترکات صیانه را بوسیله این
 ذریعه تقدیم نمایم و انشاء الله فردا شرفیابی حاصل خواهم
 کرد -
 زیاده قربانت

جواب

فدایت شوم - مرقومه شریفه که ششمن تبریک ورود بود
 زیارت از بروز ملاطفت جناب عالی متشکر و ممنون شدم - بدجه
 زیارت حضور جناب عالی مشتاق و آرزو مندم که اگر رعایت دید
 و باز دید نسوبان و دوستان در اول ورود ملحق بنمود خود شرفیابی
 می شدم - خواهم نمودم هر چه زود تر بنده را بشیخ ملاقات خودتان
 مستفیض فرمایند -

رقعه در تقاضای یک نفر نویسنده

فدایت شدم - پس از اظهار مراسم ارادته مندی از حضرت
 مهید - خاطر محترم عالی در بزم یک نفر نویسنده کار آزموده
 امین بر طے این بنده به تحفیه درین ماموریت مسبوق است
 چون جناب عالی بانویسندگان این شهر ارتباط کامل دارید -

مستثنی است - کہ یک نفر شخص کار آمد اینے کہ از عہدہ نویسندگی
بندہ درین سفر برآید منتخب و معرّفی فرمودہ قرار مدار حقوق او
را بدہید کہ عازم و ہمراہ باشد - زیادہ قریابت -

جواب

قریابت شوم - مرقومہ شریفہ در خصوص انتخاب یک نفر
نویسندہ برائے خودتان عزّ و وصول بخشید - اگرچہ بندہ چند نفر
نویسندہ صحیح العمل قابل تجید سراغ دارم و سے جناب آقاے
مرزا ابوالحسن خان منشی را بواسطہ معاشرت سنوائی و اطمینان
از حسن اخلاق و احوال ایشان از ہمہ کس بہتر سے و انم -
با ایشان مذاکرہ کردہ خدمت فرستادم و از ہر جہت خاطر محترم
را نسبت با ایشان اطمینان مے دہم البتہ جناب عالی ہم از
محبت و التفات در حق مشارّ الیہ مضائقہ نخواہید فرمود +

از سکنه نامه نظامی

خدا یا جهان پادشاهی تراست
 پناه بلندی و پستی توئی
 همه آفریده است بالا و پست
 توئی برترین دانش آموز پاک
 چو شد حجت بر خدای درست
 خرد را تو روشن بصر کرده
 توئی کاسما را بر افراختی
 تو آوردی از لطف جوهر پدید
 جواهر تو بخشی دل سنگ را
 نیارد هوا تا نگوئی بسیار
 جها را بدین خوبی آراستی
 ز گرمی و سردی و از خشک تر
 چنان بر کشیدی و بستی نگار
 مهندس بے جوید از راز نشان
 نیاید ز ما جز نظر کردنی
 زبان تازه کردن با قرار تو

ز ما خدمت آید خدای تراست
 همه نیستند آنچه هستی توئی
 توئی آفریننده هر چه هست
 ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
 خرد را و بر تو گواهی نخست
 چراغ هدایت تو بر کرده
 زمین را گذرگاه و ساختی
 بجوهر فروشان تو دادی کلید
 تو بر روی جوهر کشتی رنگ را
 زمین تا درو تا نگوئی بسیار
 بدون زانکه یاری گرے خاستی
 همیشگی با اندازه یک دیگر
 که به زمان نیاز و حشر و در شمار
 ندانند که چون کردی آغاز نشان
 و گر خفتنی باز یا خور دانی
 نینگینختن علت از کار تو

حسابے کزین بگذرد گمراهی ست
 بهر چه آفریدی و بستی طراز
 چنان آفریدی زمین و زمان
 که چندان که اندیشه گردد بلند
 نبود آفرینش تو بودی خدای
 نه خلوت بادی کافرینش نه بود
 به تعظیم تو پیش تو هست و نیست
 کواکب تو بر بستی افلاک را
 تویی گوهر آماسته چارباغ
 حصار فلک بر کشیدی بلند
 چنان بستی این طاق نیلوفر
 خرد تا بدو در نیتابد ترا
 وجود تو از حضرت تنگ بار
 نه برگزیده تا شد اہم شوی
 خیال ز سر خالی از راه تو
 سرے کز تو گردد بلندی گرای
 کسی را که قهر تو از سر فلکند
 همه زیر دستیم و فرمان پذیر
 اگر بپایستے پیل است و گر پرورد

ز راز تو اندیشه بے آگهی ست
 نیازت نه لے از همه بے نیاز
 بهمان گردش انجم و آسمان
 سر خود بروں ناور و زین کند
 نباشد همه ہم تو باشی بجای
 نه چون کرده شد بر تو رحمت فرو
 اگر باشد و گر نباشد یکے ست
 بمردم تو آراستی خاک را
 مسلسل کن گوهران در مزین
 درو کردی اندیشه را شهر بند
 که اندیشه را نیست ز و برتری
 که تاب خرد بر نیتابد ترا
 گند یک ادراک را سنگسار
 نه افزوده نیز تا کم شوی
 ز گردنگی دور درگاه تو
 با فلکدن کس نیست زیاتے
 بیا مردی کس نگرود بلند
 تویی یاوری وہ تو دستگیر
 بهر یک تو دادی صغیفی و زور

چو نیر و فرستی ز تقدیر پاک
 چو برداری از بکدر دود را
 چو در لشکر دشمن آرمی حیل
 گرا از هرة آن که از بیم تو
 زبان آوران را بتو بار نیست
 ستانی زبان از رقیبان راز
 مراد در غبار چنین تیره خاک
 گرا آلوده گردیم اندیشه نیست
 گرا این خاک رو از کنه تافت
 گناه من از نامدے در شمار
 شب و روز در شام و در بامداد
 چو اذل شب آهنگ خواب آورم
 چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب
 و گریام دست را هم به تست
 چو خواهم ز تو روز و شب و روزی
 چنان دارم لے و اور کار ساز
 پرستنده کنز ره سبکگی
 درین عالم آباد گردد به گنج
 پدید آور خلق و عالم توئی

ز موی بپای بر آرمی هلاک
 خور دیشته مغز نمز در را
 برغان شمشیر فیل و اصحاب فیل
 کشاید زبان جز به تسلیم تو
 که با مشعل گنج را کار نیست
 کتار از سلطان تگوبند باز
 تو دادی دل روشن جان پاک
 که جز گرد راه خاک را پیشه نیست
 با مردش تو که ره یافته
 ترا نام کے بودے آمرزگار
 تو بریادی از هر چه دارم بیاد
 به تسبیح نامت مشتاق آورم
 ترا خانم و ریزم از دیده آب
 همه روز تا شب پناه هم به تست
 مکن شرمسارم در آن داورمی
 کنزین یا نیازان شوم بے نیاز
 کند چون توے را پرستندگی
 در آن عالم آزاد گردد ز رنج
 تو میرانی وزنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حساب بدست
 بد و نیک را از تو آید کلید
 تو نیکی کنی من نه بد کرده ام
 ز تست اولین نقش را سرگذشت
 ز تو آیت در من آموختن
 چو نام تو ام جان نوازی کند
 نامم روا با تو از خوشستن
 گر آسوده در ناتوان می زیم
 امیدم چنانست زان بارگاه
 فردریزم از نظم ترکیب خویش
 کند باد پر کند خاک مرا
 پز و سنده حال سربست من
 ز غیب آن نمودارش آری بدست
 چو برستی تو من سست رای
 تو نیز ار شود مهد من در نهفت
 چنان گرم کن عزم را یم به تو
 همه هم را تا بدر ما منند
 اگر چشم و گوش ست و گردست پائے
 توئی آنکه تا من منم با منی

حساب من از تست چند آنکه بست
 ذ تو نیک و از من بد آید پدید
 که بد را حواله بخود کرده ام
 به تست آخرین حرف را بازگشت
 ز من دیو را دیده بر دو ختن
 بمن دیو کے دستبازی کنند
 که گویم توئی باز گویم که من
 چنان کا فریدی چنان می زیم
 که چون من شوم دور ازین کاگاه
 دگر گونه کردم ز ترتیب خویش
 نه بیند کس جان پاک مرا
 نه در مهمت نیست بر دست من
 کزین غائب آگاه گرد که هست
 بے حجت نه ختم دل کشته
 خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
 که خرم دل آیم چو آیم به تو
 چو من رفتم این دوستان دشمنند
 ز من باز مانند یک یک بجای
 وزین در مبادم نهی دامن

درین ره که سر بر درے میزنم
 سرے کان ازین در ندارم در لیخ
 ز حیک که آن در ازل رانده
 ولیکن نجا ایش من حکم کش
 تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب
 چو عاجز رہا نسنده دامن ترا
 بے کار تو بنده پروردنست
 دو کارست با فرد فرخندگی
 شکسته چنان گشته ام بلکه خرد
 توئی که شکستم رهائی دهی
 در آن نیم شب که تو جویم پناه
 نگهدارم از رخنه رهنمان
 بشکرم رسان اول، آنکه به گنج
 بلاے که باشم دران ناصبور
 گرم بشکنی و نهی در نورد
 بروں افتم از خود پیر گندی
 بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت
 قرار همه هست بر نیستی
 پزوهنده را باده زان شد کبیر

با مبد تا به سرے میزنم
 به ارتاج بخشی بدان سر نه تیغ
 نگردد قلم زانچه گر دانه
 کنم زین سخنهاد دل خویش خوش
 دعائے کند من کنم مستجاب
 درین عاجزی چوں خوانم ترا
 مرا کار با بندگی کردنست
 خداوندی از تو ز ما بندگی
 که آبادیم را همه باد برد
 وگر بشکنی مومیایی دهی
 بهمتاب فضلم بر افروز راه
 مکن شاد بر من دل دشمنان
 خشم صبری ده آن گاه رنج
 زمن دور دارای ز بیداد دور
 گفت خاک خواهی زمن خواه گرد
 نیستم برون با تو از بندگی
 بهر جا که باشم خدا دانمت
 توئی آن که بر یک قرار ایستی
 که اندازد خویشتن در تو دید

ورقهای بیهوده پاره کنند
 عنان باید از هر دره تا فتن
 ازین بگذری در دل آید هر اس
 تو دانی حساب کم و بیش را

کس که تو در تو نظاره کند
 نشاید ترا جز بتو تافتن
 نظر تا با بیجا ست منزل شناس
 سپردم بتو مایه خویش را

در مناجات

توئی یادری بخش و یاری رسم
 تو دادی همه چیز من چیز هست
 ز من باد مشعل کشتاں دوردار
 بده زانچه کشتم برو من دریم
 بیچان عنان من از راه رخت
 که پیل نشکند بر من این رودبار
 بدرگاه تو رو سیاه آمدم
 مگردانم از در گهت تا امید
 سرشته تو کردی بنا پاک پاک
 قضائے تو این نقش بر من نوشت
 به نیروی تو یک بیک زنده ایم
 نشان میدهد آفریننده را

بزرگا! بزرگی دها بے کسم
 بنیاد مردم از خانه چیز نیست
 چو کردی چراغ مرا نور دار
 بکشتن تو دادی تنو مندم
 گروه بلند است وسیلاب سخت
 ازین سیل گاهم چنان در گذار
 عقوبت کن عذر خواه آمدم
 سیاه مرا هم تو گردان سپید
 سرشت مرا کافریدی ز خاک
 اگر نیکم و گر بدم در سرشت
 خداوند مائی و ما بنده ایم
 هر آنچه آفریده است بیننده را

مرا هست بیش نظرگاه تو
 همه صورتی پیش فرسنگ ورای
 ترا بنیم از هر چه پرداخت است
 بے منزل آمد ز من تا بتو
 اساسی که در آسمان وز می هست
 شود فکریت اندازه را زهنمون
 بهر پای دست چندان رسد
 چو پایان پذیرد حد کائنات
 نیندیشد اندیشه افزون ازین
 بران دارم اے مصلحت خواه من
 رہے پیشم آور که انجم کار
 جز این نیست چاره در سرشت
 نویسم خطی در نیایشگری
 گواهی برو آرم از چار یار
 نگهدارم آن خط خوبی بجان
 در آن داور بگاه چوں تیغ تیز
 چو پیران شود نامها سوسه مرد
 نمایم که چوں حکمرانے درست
 امیدم بتو هست ز اندازه بیش

چگونه نه بسیم بدو راه تو
 بنقاش صورت بود رهنمای
 که هستی تو سازنده او ساخته است
 شاید ترا یافت الا به تو
 باندازه فکریت آدمی است
 سر از حد اندازه نارد برون
 که آن پایه را حد بیان رسد
 نماند در اندیشه دیگر حیات
 که هستی نه بلکه بیرون ازین
 که باشد سیرے مصلحت راه من
 تو خوشنود باشی و من رستگار
 که سر بر نگر دانم از سر نوشت
 مستجیل بامضای پیغمبری
 که صد آفرین باد بر هر چهار
 چو تعویذ بر بازوے خود نهان
 که هم رستخیز است و هم رستخیز
 من آن نامه را برکتایم نورد
 بر این حکمران و آن دگر حکم تست
 مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خود گر چه مرکب برون رانده ام
 فرود آر مہدم بدرگاہِ خویش
 زمین بختن و رہ نمودن ز تو
 چو بازار من بے من آراستی
 ز رونق میر نقش آرایشتم
 چه خواهی زمن با چنین بودست
 مران چون نظر بر من انداختی
 تو دادی مرا پا یگاہ بلند
 چو دادیم ناموس نام آوران
 سرے را کہ بر سر نہادی کلاہ
 دے را کہ شہر دت رازدار
 نگوکن چو کردار خود کار من
 نظامی در این بارگاہ رفیع

براہ تو در نیم رہ مانده ام
 مگردان سر رشته از راہ خویش
 بجان آمدن جان فرودن ز تو
 بدان رسم و آئین کہے خواستی
 نصیبے دہ از گنج بخشایشتم
 ہماں گیر نا بود بدوم نخست
 مزن مقررہ چونکہ بنواختی
 تو ام دستگیر اندرین پے بند
 بدہ دادم اے داورِ داوران
 میدناز در پائے ہر خاک راہ
 ز درویشہ ہر درے بازدار
 مکن کار با من چو کردار من
 نیارد بجز مصطفیٰ راشفیج

از بوستان سعدی

مناجات

بیاتا بر آریم دسته زول
بفضل خزان در نه بینی درخت
بر آرد تهی دستهای نیاز
مینار ازین در که هرگز نه بست
همه طاعت آرد و مسکین نیاز
چو شاخ برهنه بر آریم دست
خداوند گارا نظر کن بخود
گناه آید از بسده خاکسار
کریم برزق تو پرورده ایم
گدا چو کرم بیند و لطف و ناز
چو مارا بدنیاسا تو کردی عزیز
عزیزی و خواری تو بخشی و پس
خدایا بعزت که خوارم مکن
مسلط مکن چون من بر سرم

که نتوان بر آورد فردا ز گل
که بے برگ ماند ز سرای سحت
ز رحمت نگرود و تهیدست باز
که نومید گردد بر آورده دست
بیاتا پدرگاه مسکین نواز
که بے برگ ازین بیش نتوان نشست
که جرم آمد از بندگان در وجود
بامید عفو خداوندگار
بالعام و لطف تو خورده ایم
نگردد ز دُنبال بخشنده باز
بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیز تو خواری نه بیند ز کس
بذل کند شرمسارم مکن
ز دست تو به گر عفو بیت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی
مرا خمر ساری ز روی تو بس
گرم بر سر آفت ز تو سایه
اگر تاج بخشی سرافرازدم

جفا بردن از دست همچون خونی
وگر بشر مسارم مکن پیش کس
سپهرم بود کمترین پایه
تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تم می بلرزد چو یاد آورم
که میگفت با حق بزاری بے
بلطفم بخوان یا برآن از درم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان
که بانفس و شیطان برآید زور
بمردان راهت که راهی بده
خداها بذات خداوندیت
بلتیک حجاج بیت الحرام
بتکبیر مردان شمشیر زن
بطاعات پیران آراسته
که مارا دران ورطه یک نفس
امید است از آنانکه طاعت کنند

مناجات شوریده در حرم
میگن که دستم بگیرد کس
ندارم بجز استنانت سرم
فرو مانده بانفس اماره ایم
که عقلش تواند گرفتن عنان
نبرد پلنگان نیاید ز مور
وزین دشمنانم پناهی بده
باوصاف بے مثل و مانندیت
بمدفون یثرب علیه السلام
که مردوغا را شمارند زن
بصدق جوانان نوحاسته
زننگ دو گفتن بفریاد رس
که بے طاعتان راشفاعت کنند

بپاکان کز آلاش هم دور دار
 به پیران پشت از عبادت دوتا
 که چشم ز روی سعادت میند
 چراغ یقینم من راه دار
 بگردان ز نادیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوای تو نیست
 ز خورشید لطف شمع لبم
 بدی را نگه کن که بهتر کس است
 مرا گر بگیری بالضاف و داد
 خدایا بذلت مران از درم
 در از جهل غائب شدم روز چند
 چه عذر آرم از تنگ تر دامن
 فقیرم بجرم گنا هم بگیر
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 خدایا بغفلت شکستیم عهد
 چه برخیزد از دست تدبیر ما
 همه هر چه کردم تو برسم زدی
 دمن سر ز حکمت بدری برم

و گر زلتی رفت معذور دار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 زیانم بوقت شهادت میند
 زید کردم دست کوتاه دار
 مده دست بر تالپندیده ام
 وجود و عدم در ظلام یکبست
 که جز در شفاعت نه بیند کسم
 گداز شاه التفات لبست
 بنالم که عفو نه این وعده داد
 که صورت نه بند و در دیگرم
 کنون کادم در بر دیم میند
 مگر عجز پیش آرم کای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پناهم تو لیست
 چه زور آورد با قضا دست جهد
 همین نکته لب عذر تقصیر ما
 چه قوت کند با خدای خودی
 که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ شرت
بدین چشمه چون مالیه دم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور
چو بر دشمنی با شرت دسترس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
بسر چشمه بر بسنگ نوشت
برفتند چون چشم بر هم زدند
ولیکن نبردیم با خود بگور
مرخا لش کورا همیں غصه لب
به از خون او گشته برگردنت

حکایت

شنیدم که داراے فرخ تبار
دوان آتش گلخانه به پیش
مگر دشمن است اینک آد بچنگ
بر آورد چوپان بد دل خروش
من آنم که اسپان شه پرورم
ملک را دل رفته آد بجائے
ترا یوری کرد فرخ سروش
نگهبان مرعی بخت دید و گفت
نه تدبیر محمود و راے نکوست
چنانست در هتتری شرط زلیست
ز لشکر جدا ماند روزی شکار
بدل گفت داراے فرخ کیش
زدورش بدوزم به تیر خدنگ
که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بخدمت درین سر غزار اندرم
بخندید و گفت اے نکو سپه رای
دگر نه زه آورده بودم به گوش
نصیحت زیاران نشاید نهفت
که دشمن نداند شهنش ز دوست
که هر که ترے را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده
کنونت بهر آدم پیش باز
توانم من اے نامور شهریار
مرا گلہ بانی بعقل ست و راه
دران دار ملک از خلل غم بود

ز خیل و چراگاه پر سبده
نمیرانیم از بد اندیش باز
که اسپے برون آرم از صد هزار
تو ہم گلہ خویش داری بیای
که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کے بشنوی نالہ داد خواہ
چنان خسب کا یہ فغانست بگوش
کہ نالہ ز ظالم کہ در دور تست
نہ سگ دامن کاروانی درید
دلیر آدمی سعدیا در سخن
بگو آنچه دانی کہ حق گفته بہ
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوے

بکیوان برت گلہ خواب گاہ
اگر داد خواہے بر آرد خروش
کہ ہر جور کو میکند جور تست
کہ دہقان نادان کہ سگ پرورید
چو تیغے بدست است فتحے بکن
نہ رشوت ستانی و نہ عشوہ دہ
طمع بگسل و ہر چہ خواہی بگوے

حکایت

خبر یافت گردن کشتہ در عراق
تو ہم بر درے ہستی اُمیدوار
دل درد مستدان بر آور ز بند

کہ میگفت مسکینے از زیر طاق
پس امیر بر در نشینان برار
کہ ہرگز نباشد دلت در بند

پیشانی خاطر داد خواه
توخته خنک در حرم نیروز
ستانده داد آن کس خداست

بر اندازد از مملکت پادشاه
غریب از برون گو بگر ما بسوز
که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
که بودش نگین بر انگشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
قضا را در آمد یک خشک سال
چو در مردم آرام و قوت ندید
چو بیند که ز هر در کام خلق
بفرمود و بفر و خندش بسیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد
فتاوند بروی ملامت کنان
شنیدم که میگفت دیاران دمع
که زشت است پیرایه بر شهریار
مرا شاید انگشتری بے نگین
خنک آنکه آسایش و مردون
نکردند رغبت هنر پروران

حکایت کند ز این عب العزیز
فرومانده در قیمتش جو مهری
دری بود در دشمنانی چو زور
که شدید رسیمائے مردم هلال
خود آسوده بودن مروت ندید
کیش بگذرد آب نوشین بخلق
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بدر و لیش و مسکین و محتاج داد
که دیگر بدست نیاید چنان
بعارض فرومید و یدش چو شمع
دل شهرے از ناتوانی فگار
نشاید دل خلق اندوگین
گزیند بر آسایش خویشان
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسید ملک بر سر پر
وگر زنده دارد شبی دیر باز

نه پندارم آسوده خسید فقیر
بخسند مردم بآرام و ناز

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
که پایا نم از دست دشمن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
کنون دشمن بد گهر دست یافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم
بر آشفست دانا که این گریه چیست
ولایت چه باشد غم خویش خور
ترا این قدر تا بمائی بس است
اگر هو شمن دست و گریه خود
مشقت نیز زد جهان داشتند
تو تدبیر خود کن که آن پیر خرد
بدین پنجره اقامت منار
کرادانی از خسروان عجبم
که در تخت و ملکش نیاید زوال
کرا جا و دان ماندن امید نیست

بر نیک مردی ز اهل علوم
جز این قلع و شهر با من نماند
پس از من بود سرور را بخت
سر دست مردی و جهدم بتافت
که از غم بفرسود جان و تنم
برین عقل و دانش بیاید گریست
که از عمر بهتر شد و بیشتر
چون رفتی جهان جائی دیگر گسست
غم او مخور که غم خود خورد
گرفتند بشمشیر و بگذاشتند
که بعد از تو باشد غم خود خورد
باندیشه تدبیر رفتن بساز
که کردند بر زیر دستان کرم
نماند بجز ملک ایزد تعالی
که گیتی همین جائی جاوید نیست

اگر اسیم وزر ماند و گنج و مال
وزان کس که خیرے بماند روان
بزرگے کزو نام نیکو بماند
الاتا درخت کرم پروری

پس ازوے بچندے شود پائمال
دھادم رسد رحمتش پر روان
توان گفت با اهل دل کو بماند
که بیشک بر کامرانی خوری

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
که من خیر فرماندهی داشتم
پہرہ مدد کرد و نصرت وفاق
طرح کرده بودم کہ کرمان خرم
بکن پنبہ غفلت از گوش ہوش

سخن گفت با عایدے کلاہ
بسریر کلاہ ہی داشتم
گرفتم بیازدے دولت عراق
کہ ناگہ خور دند کرمان سرم
کہ از مردگان پندت آید بگوش

گفتار

الانا بغفلت نحیی که نوم
غم زیر دستان بخور زینهار
نصیحت که خالی بود از غرض

حرام ست بر چشم سالار قوم
بترس از تبر دستی روزگار
چو داروے تلخست دفع مرض

حکایت

یکے را حکایت کنند از ملوک
چنانش در انداخت ضعف جسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
ندیکی زمین ملک بدست داد
درین شهر مردے مبارک دم است
نبردند پیشش مہمات کس
بخوان تا بخواند دعائے براین
بفرمود تا مہتران خدم
بگفتار دُعائے کن اے ہوشمند
شنید این سخن پیر خم بودہ پشت
کہ حق مہربان است بردادگر
دُعائے منت کے شود سودمند

کہ بیماری رشتہ کردش چودوک
کہ مے برد بر کمتر نیان حسد
چو ضعف آمد از بیدقے کمتر ست
کہ عمر خداوند جاوید باد
کہ از پارسایان چنوی کم ست
کہ مقصود حاصل نشد در نفس
کہ رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بخوانند پیر مبارک قدم
کہ در رشتہ چون سوزنم پائے بند
بہ تن ری بر آورد بانگ درشت
بہ بخشای و بخشائش حق نگر
اسیران مظلوم در چاہ و بند

تو نا کرده بر خلق بخشاش
 بیادیت عذرِ خطا خواستن
 گجا دست گیر دُعای دیت
 شنید این سخن شهر یار عجم
 برنجید و پس بادلِ خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 جهان دیده بعد از دو رکعت نماز
 که اے یو فراترنده آسمان
 ولی همچنان بر دُعاداشت دست
 تو گفتی ز شادی نخواهد پرید
 بفرمود گنجینه و گوهرش
 حق از بهر باطل نشاید نهفت
 مرو با سر رشته بارِ دگر
 چو بارے قناری نگهدار پای
 ز سعدی شنو کیس سخن راستست

گجا بینی از دولت آسایش
 پس از شیخ صالح دعا خواستن
 دُعای ستم دیدگان در پیت
 ز خشم و خجالت بر آمد بهم
 چه رنجم حقست اینکه در ویش گفت
 بفرمائش آزاد کردند زود
 بداور بر آورد دست نیاز
 بجنگش گرفتی به صلحش بمان
 که رنجور افتاده بر پای جست
 چو طاووس چون رشته در پانید
 نشانند در پای و زیر سرش
 از آن جمله دامن بپیشاند و گفت
 مبادا که دیگر کند رشته سر
 که یک بار دیگر تلخ ز جاع
 نه هر بارے افتاده بر خاستست

گفتار

ز دنیا وفا داری امید نیست
 سریر سلیمان علیه السلام

جهان اے پسر ملک جاوید نیست
 نه بر باد رفته سحرگاه و شام

با خرنیدی که بر باد رفت
کسے زین میان گوے دولت بود
به کار آمد آنها که برداشتند
خُشک آنکه بادانش و داد رفت
که در بند آسایش خلق بود
نه گرد آویدند و نگذاشتند

حکایت

چنین گفت شوریده در غم
اگر ملک بر جم بهاندے و بخت
اگر گنج قارون بدست آوری
بکسری که اے وارث ملک جم
نرا کے میسر شدے تاج و تخت
نماند۔ مگر آنچه بخشی، بری

حکایت

شنیدم که از نیک مرده فقیر
مگر بر زبانش حقے رفت بود
بزدان فرستادش از بارگاه
زیاران یکے گفتش اندر نهفت
رسانیدن امر حق طاعت است
همان دم که در خفیہ این راز رفت
بخندید کو ظن بیہودہ برد
غلامے بدرویش برد این پیام
کہ دنیا ہمیں ساعتے بیش نیست

دل آزرده شد بادشاہے کبیر
ز گردن کشی بروے آشفته بود
کہ زور آزمایست بازوے شاہ
مصالح نبود این سخن گفت۔ گفت
ز زندان نترسم کہ یکساعت است
حکایت بگوش ملک باز رفت
ندانند کہ خواہد دراں حبس مرد
بگفتا بخسرو بگو اے غلام
غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی، خرّم
 ترا اگر سپاه هست و فرمان و گنج
 بدر دازه مرگ چون در شوم
 منہ دل برین دولت پنج روز
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند
 چنان زی که ذکر تہ تحسین کنند
 نباید بر رسم بد آئین نهاد
 و گر بر سر آید خداوند زور
 بفرمود دل تنگ - روے جفا
 چنین گفت مردِ حقّالشناس
 من از بیزبانی ندارم غم
 اگر بنیوائی برم در ستم
 عروسی بود نوبت ماتمت

نه گر سر بر می، درد دل آید غم
 مرا اگر عیال است و حرمان و رنج
 بیک هفته با هم بر ایر شویم
 تن خویشتن را با تشش مسوز
 به بیداد کردن جهان سوختند
 چو مردی - نه بر گور نفرین کنند
 که گویند لعنت بران کین نهاد
 نه ز پرش کند عاقبت خاک گور
 که بیرون کنندش زبان از قفا
 ازین هم که گفتی ندارم هراس
 که دانم که ناگفته داند همه
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم
 گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و داغ
 یکے گفتش اے کرمک شب فروز
 ببین کاتشین کرمک خاک زاد
 که من روز و شب جز بصر انیم

بتابد شب کرمکے چون چراغ
 چه بودت که بیرون نیایی بروز
 جواب از سر روشنائی چه داد
 وے پیش خورشید پید انیم

حکایت دانشمند در ویش و قاضی متکبر

فقیه کهن جامه تنگدست
نگ کرد قاضی در ویش نیز
ندانی که برتر مقام تو نیست
بجائے بزرگان دلیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدور
وگر ره چه حاجت به پند کس است
بعزت هر آن که فرو تر نشست
چو آتش بر آورد در ویش وود
فقیهان طریق جدل ساختند
کشادند برهم در فتنه باز
تو گفتی خروسان شاطر بکنک
یکے بخود از دشمنای چومست
قتادند در عقده پیچ پیچ
کهن جامه از صف آخرین
که برهان قوی باید و معنوی
مرا نیز چو گان حرفست و گوی
بکلیک فصاحت بیائے که داشت

در ایوان قاضی بصف نشست
مسترف گرفت استینش که خیز
فرو تر نشین یا برو یا بایست
چو سر پنجه ات نیست خمیری مکن
اكرامت بجا هست و منزل بقدر
همین شرمساری عقوبت بایست
بخواری نیفتد ز بالا به پست
فرو تر نشست از مقامیکه بود
لم ولا نسلم در انداختند
بلا و نعم کرده گردن دراز
قتادند در هم بمنقار و چنگ
یکے بر زمین میزنند هر دو دست
که در جل آن ره بزدند پیچ
بعرش در آمد چو شیر عری
نه رگهای گردن بخت قوی
بگفتند نیک دانی بگویی
بد لها چو نقش نگین بر نگاشت

سر از کوه صورت بمعنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سمند سخن تا بجائے رساند
 که بیہات قدر توانا ختم
 در بیخ آدم با چنین پای
 معرفت بدلداری آمد برش
 بدست و زبان متع گردش که دور
 که فردا شود بر کهن میزبان
 چو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد بجز
 سیف از گردن بدستار و ریش
 بصورت کسانی که مردم دشند
 بقدر همت جست باید محس
 نئے بوریا و بلندی نکوست
 بدین عقل و ہمت نخواہم کست
 چه خوش گفت خر مہرہ در گلے
 مرا کس نخواہد خریدن بہ هیچ

قلم بر سر حرف دعوی کشید
 کہ بر عقل و طبع ہزار آفرین
 کہ قاضی چو غر در غلابے بماند
 لشکر قد و دست نپر داختم
 کہ بنیم ترا در چنین مای
 کہ دستار قاضی نہد بر سرش
 منہ بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنجہ گزم سرگران
 نمایند مردم بحشم حقیر
 گرش کوزہ زرین بود یا سفال
 نباید مرا چون تو دستار لغز
 کہ و سر بزرگست و بے مغز نیز
 کہ دستار پنبہ است و سلت چشیش
 چو صورت ہمان بہ کہ دم در کشد
 بلندی و نحسی مکن چون زحل
 کہ خاصیت نیشکر خود در دست
 دگر میرود صد غلام از پست
 چو برداشتش پیر طمع جاہلے
 بدیوانگی در حریم پیچ

خرا رُجُلِ اطلس پوشد خست
 بآب سخن کیند از دل شست
 چو خصمت بیفتاد عسستی مکن
 که فرصت فرو شود پید از دل غبار
 که گفت آن هدا لیوم عسیر
 بماندش در و دیده چون فرقدین
 بروں رفت و بازش نشان کس نیست
 که گری چنین شود رخ چشم از کجاست
 که مری باین وصف و صورت کید
 درین شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

ز منم بهال از کس بهتر است
 بدین شیوه مرد سخن گوے چیست
 دل آنده را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد مغز دشمن برآر
 چنان ماند قاضی بچورش اسیر
 بدندان گزید از تعجب یدین
 دز آسنا جوان روی همت بتافت
 غریب از بزرگان مجلس نجاست
 نقیب از پیش رفت و مهرش وید
 یکے گفت ازین نوع شیرین نفس
 برآن صد هزار آفرین کاین غنیمت

حکایت لقمان حکیم پابغدادی

نه تن پرور و نازک اندام بود
 به بغداد در کار گل و انشش
 کس از بنده و خواجه نشاختش
 ز لقمانش آید نهی و شرار
 بخندید لقمان که پوزش چه سود
 بیک ساعت از دل بدر چون کنم

شنیدم که لقمان سیه فام بود
 یکے بنده خویش بنداش
 یسای سراسی بر داختش
 چو پیش آمدش بنده رفته باز
 بیانش در افتاد پوزش نمود
 یسای ز جورت جگر چون کنم

دے ہم بخشایم اے نیک مرد
 تو آباد کردی شبستان خویش
 غلامیست در رخم اے نیک بخت
 دگر ره نیاز ارمش سخت دل
 ہر آن کس کہ جو بزرگان نبرد
 چنین گفت بہرام فشہ با وزیر
 گر از حاکمان سخت آید سخن

کہ سودے تو مارا زیالے نکرد
 مرا حکمت و معرفت گشت بیش
 کہ فرمائش و تپہا کار سخت
 چہ یاد آدم سختے کارِ گل
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
 کہ دشخوار با زیر دستان بگیر
 تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت امیر المومنین علی و سیرت او در تواضع

کے مشکے برد پیش علیؑ
 امیر عدو بند کشور کشاے
 شہیدم کہ شغھے در آن انجمن
 نرنجید از و حیدر نامجوسے
 بگفت آنچہ دانست و پاکیزہ گفت
 پسید از و شاہ مردان جواب
 بہ از من سخن گفت و دانا کیست
 گر امروز بودے خداوند جاہ
 بدر کردے از بار کہ حاجبش
 کہ من بعد بے آبروئی مکن

مگر مشککش را کند منجلی
 جوابش بگفت از سر علم و دلسے
 بگفتا چنین نیست یا ابوالحسن
 بگفت ارتوداتی ازیں بہ بگوسے
 بگل چشمہ خورشاید نہفت
 کہ من بر خطا بودم او بر صواب
 کہ بالانرا از علم او علم نیست
 نکردے خود از کبر درے نگاہ
 فرو کوفتندے بنا و اعیش
 ادب نیست پیش بزرگان سخن

میپندار هرگز که حق بشنود
 شقائق بیاران نروید ز سنگ
 بروید گل و بشاگرد نو بهار
 گنجایی از خویشتن خواجده پر
 که از خود بزرگی نماید بے
 چه خود گفتی از کس توقع مدار

یکے را که پندار در سر بود
 ز علمش ملال آید از وعظ سنگ
 نه بینی که در خاک افتاده خوار
 مرنده اے حکیم آستین پائے در
 بچشم کسان در نیاید کس
 مگو تا بگویند شکرت هزار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی

نهادش عمر پائے بر پشت پای
 که نه مجیده دشمن تدارد دوست
 بدو گفت سالار عادل عمر
 ندانستم از من گنه در گذار
 که بازیر دستان چنین بوده اند
 نه در شاخ پیر میوه سر بر زمین
 نمون از خجالت سر گردانان
 ازان کنز تو ترسد خطا در گذار
 که دست است بالک دست تو هم

گداز شنیدم که در تنگ جائے
 ندانست درویش بچاره کومت
 بر آشفت بروے که کوری مگر
 نه کورم و لیکن خطا رفت کار
 چه منصف بزرگان دین بوده اند
 فرو تن بود هوشت گزین
 بنازند فردا تو اضع گنان
 اگر می بترسی ز روز شمار
 مکن چهره بر زیر دستان ستم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم حکیم قضا

سعادوت به بخشایشش و اورست
چو دولت به بخشش سپهر بلند
نه سختی رسید از غنیمتی بمور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
گرت زندگانی بنشت است ویر
وگرور عیاست نماندست هر
نه رستم چو پایان روزی بخورد
نه در چنگ و بازو زور آورست
نیاید بمرداگی در کمند
نه شیران بسیر پنجه خوردند و زور
ضرورت است با گرو شمشیر صافتن
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
چنانست کشد نوشت دارو که زهر
لشخار از نهادش بر آورد کرد

گفتار اندر صبر بر ناتوانی با امید به روزی

کمال است در نفس مرد کریم
پندار گرسفله تارون شود
وگرور نیاید کرم پیش نان
سعادوت زمین ست و مرایه زرع
خدائے که از خاک مردم کند
زلزلت نهادن بر روی محو
بخشنندگی کوش کاسب روان
گر از جاه و دولت بیفتد لبم
گرش زرنه باشد چه نقصان دیم
که طبع نمش و گرگون شود
نهادش توانگر بود هم چنان
بده کا اصل خالی نماند ز فرع
عجب دارم از مرد می گم کند
که تا خوش کند آب استاده بیه
بسلیش نفقه کس آسمان
وگر باره نادر شود مستقیم

تو گر گوهر قیمتی غم مدار
گلخ ارچه افتاده باشد پراه
دگر خرده زر ز دندان گاز
بدر میکنند آبلغین ز سنگ
پسندیده و نغز باید خصال

که ضائع نگرداندت روزگار
نه بینم که دروے کند کس نگاه
بیفتد بشمعش بکوبید باز
کجا ماند آئینه در زیر زنگ
که آگاه آید و گره رود جاه و مال

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خوشنویاری

اگر پای در دامن آری چو کوه
زبان درکش لای مرد بسیار دان
صدف وار گوهر شناسان راز
فراوان سخن باشد آکنده گوش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس
نباید سخن گفت ناساخته
تا تل کنان در خطا و صواب
کمالست در نفس انسان سخن
کم آواز هرگز نه بینی خجل
حذر کن ز نادان و ده مرده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد

سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
که فردا قلم نیست بر بے زبان
دهن جز بگوید نکر دند باز
نصیحت نگردد مگر در خموش
حلاوت نیابی ز گفتار کس
نشاید بریدن نین راخته
به از اثر خایان حاضر جواب
تو خود را بگفتار ناقص مکن
جوه مشک بهتر ز یک توده گل
چو دانا یک گری و پرورده گوی
اگر بوشمندی یک انداز است
که گر فاش گردد شود دروے زرد

مکن پیش دیوار غیبت لے
درون دلت شهر بندست راز
ازان مردودان دہان دوختست

بود کز پیش گوش دارد کسے
نگر تانہ بند در شهر باز
کہ بند کہ شمع از زبان سوختست

در توبہ

بیائے کہ عمرت بہفتاد رفت
ہمہ برگ بودن ہمے ساختی
قیامت کہ بازار میں نہند
بضاعت بچندانکہ آرمی بری
کہ بازار چندان کہ آگندہ تر
زنجہ درم پنج اگر کم شود
چو پنجاہ سالت یروں شد ز دست
اگر مردہ مسکین زبان داشتے
کہ اے زندہ چون ہست امکان گفت
چو مارا بغفلت بشد روزگار

مگر خفتہ بودی کہ بر یاد رفت
بتدبیر رستن نیرداشتی
منالزل باعمال نیکو دہند
وگر مفلسی شرمساری بری
تہیدست را دل پراگندہ تر
دلت ریش سر پنچہ غم شود
غنیمت شمر پنجر وزے کہ ہست
بفریاد و زاری فغان داشتے
لب از ذکر چون مردہ بر ہم محفت
توبائے دے چند فرصت شمار

گفتار اندر غنیمت شمر دن قوت جوانی پیش از صنعت پیری

کہ فردا جوانی نیاید ز پیر
چو میدان فراخ ست گوے بزن

جوانا رہ طاعت امروز گیر
فراغ دلت ہست و نیرے تن

من این روز را قدر نشناختم
 قضا روزگارے زمن در ربود
 چه کوشش کند پیر خر زیر بار
 شکسته قندج گر بیدند چست
 کنون کا و قنات بغفلت ز دشت
 که گفتت بجیون در انداز تن
 بغفلت بدادی زدست آب پاک
 چو از چابکان در دویدن گرو
 گر آن باد پایان برفتند تیز

بدانستم کنون که در باختم
 که هر روز از دوش شب قدر بود
 توے رو که بر باد پائی سوار
 میاورد خواهد بهای درست
 طریقه ندارد بجز باز بست
 چو افتاد هم دست و پای بدن
 چه چاره کنون جز تسمیم بجاک
 نبردی هم اتمان و خیزان برد
 تو بیدست و پای از نشستن بجز

از شایسته نامه فردوسی

نبرد رستم با شهراب

ز رستم چو شهراب شد ناامید
بر آورد که رفت و نیزه گرفت
یکه تنگ میدان فرو ساختند
نماند هیچ بر نیزه بند و سنان
بشمیر هندی بر آویختند
بزم اندرون تنغ شد ریز ریز
گرفتند زان پس عمود گران
ز تیر و عمود اندر آمد به خم
ز اسپان فرورخت بر گستان
فرو مانده اسب دلاور ز کار
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
یک از دیگر استاده آنگاه دور
جهانا شکفته ز کردار تست
ازین دو یک را بختید مهر

بر و تیره شد روی روز سپید
هم ماند از گفت مادر شکفت
بلو تاه نیزه هم تاختند
بچپ باز بردند هر دو عنان
هم ز آهن آتش فرورختند
چه رزمی که پیدا کند رستم
هم گرفتند آن بر این این بر آن
جهان باد پایان و گردان و زخم
زره پاره شد بر میان گوان
یکه را نه بد دست و بازو دش یار
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
پیر از درد باب و پیر از سنج پور
شکسته هم از توهم از تو درست
خرد دور مد جهر نمود چهر

همه بچه را باز داند ستور
 نداند همه مردم از رنج و آزار
 بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید
 زدست یک نا سپرده جهان
 بسیری رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد باره هر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود خفتان و بر بیان
 بهم تیر باران نمودند سخت
 غمین شدند دل هر دو از یکدیگر
 تهنیت اگر دست بر دے بسنگ
 بزور از زمین کوه برداشته
 کمر بند سهراب را چاره کرد
 میان جوان را نه بد آگهی
 فرد داشت دست از کمر بند او
 دو خیرا دژن از جنگ سیر آمدند
 دیگر باره سهراب گرز گران
 بز و گرز و آورد کفش به درد

چه ماهی به دریا چه در دشت کوه
 یکے دشمنی را ز فرزند باز
 ندیدم که آید بد نیسان جنگ
 ز مردی شد امروز دل نا امید
 نه گزده نه نام آورده از جهان
 دولشکر نظاره بدین کارزار
 ز آزار جنگ و ز جنگ نبرد
 یکے سال خورده و گمزد جهان
 ز کلک و ز پیکان نیاید زیان
 تو گوئی فرو رخت برگ درخت
 گرفتند هر دو دوان کمر
 بکند سپهنگ را روز جنگ
 گران سنگ را موم پنداشته
 که از زمین بجنباند اندر نبرد
 بماند از همت دست رستم تپ
 شگفته فرد ماند از بیدار
 تبه گشته و خسته ویر آمدند
 ز زمین بر کشید و پیشتر دران
 به پیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید شهراب و گفت ای سوار
 بر زیر اندک رخسار گوی خراست
 مرا رحمت آید بتو بر زول
 اگر چه گوی سرو بالا بود
 تهنیت نداد هیچ ادرا جواب
 به بستی رسید این ازان کن باین
 که از یکدگر روسه برگاشتند
 تهنیت بتوران سپه شد بجنگ
 به ایران سپه رفت شهراب کرد
 بزو خولشتن را با ایران سپاه
 میان سپه ماند را با چو گرگ
 چون رستم بنزد یک توران رسید
 غمین گشت و اندیشه کرد و دویید
 ازین پیر پنهان ترک نو خاسته
 به لشکر که خویش تا رسید زود
 میان سپه دید شهراب را
 سر نیزه بر خون و خفتان دست
 دژم گشت رستم چو او را دید
 و گفت کای ترک خونخوار مرد

به زخم دلیران نه پایدار
 دو دست سوار از همه بدتر است
 که از خونت آغشته گشت است گل
 جوانی چو شد پیر گانا بود
 شگفته فرو ماند در پیچ و تاب
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 دل و جان باندیشه بگذاشتند
 به انسان که نچیر بیند پلنگ
 عنان باده تیز تنگ را سپرد
 بدستش بے نامور شد تباہ
 پراکن گشتن خرد و بزرگ
 پشیمان شد آه از جگر برکشید
 که کاوس را بے گمان بدر سپید
 بخفتان برد باز و آراسته
 که اندیشه دل بدانگو نه بود
 زمین لعل کرده بخونتاب را
 چو شیرے که گردد ز نچیر مست
 خروشه چو شیر ژیاں برکشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نسووی همه
 بدو گفت سهراب توران سپاه
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 به گشتی بگیریم فردا بگاه
 بدین دشت هم دارو هم مهر است
 گراید و نک باز و بشمشیر و تیر
 برفتند و رومی هوا تیره گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
 دیگر یاره زیر اندرش آهن است
 شب تیره آمد صوئے لشکرش
 به یومان چنین گفت کامروز بدر
 شمارا بسرزان سوار دلیر
 چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد
 چه کرد او با لشکرم سرسبز
 بیکه پیر مرد است برسان شیر
 اگر گریم از کار آن نادر
 دو باروش مانده ران پیل
 ندانم بگرو جهان سرسبز

چه گرگ آمدی در میان رزم
 ازین رزم دور اندو هم بیگناه
 کس با تو پیکار و کینه نجست
 چه پیدا شود تیغ گیتی فروز
 به بنیم تا بر که گرید سپاه
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 چنین آشنا شد تو هرگز میر
 ز سهراب گردون هوا خیره گشت
 نیاساید از تاختن یک زمان
 شکفته روان است و روین تن است
 بیاسوده از جنگ و آهن سرش
 بر آمد جهان کرد هر جنگ و شور
 که یال بلان داشت چنگال شیر
 که او بود همزور من در نبرد
 که چون اندو انم به گیتی دیگر
 نگرود ز پیکار و از جنگ سیر
 نه چندان بود کاید اندر شمار
 بخشد ز آواز او رود نیل
 که بندد که کینه چون او کر

بدو گفت ہومان کہ فرمانِ شاہ
 ہمہ کارِ ما سخت و با ساز بود
 بیاد یکے مردِ پر خاش جو سے
 تو گشتی زمستی کنون خاست است
 عمان باز پیچید و برداشت راہ
 چنین گفت شہرآب کو زین سپاہ
 از ایرانیان من بے کشتہ ام
 اگر شیر پیش آمدے بے گمان
 وزیں بر شما جز نطسار نہ بود
 بہ پیشم چہ شیر و پلنگ و ببر
 چو گردان مرا روے بنید تیز
 چو فردا بہ پیش است روزِ بزرگ
 بنامِ خدائے جہان آفرین
 کنون خوان وے باید آراستن
 وز آن روے رستم سپہ را بید
 کہ امروز شہرآب جنگ آزمائے
 چنین گفت بارِ رستم گرد گیو
 بیاد دمان تا میانِ سپاہ
 کہ او بود بر زین و نیزہ بدست

چنین بد کز ایدر محبہ سپاہ
 بہ آورد کہ گشتن آغاز بود
 باین لشکر گشتن بہادر روے
 کہ این جنگ را یک تن آراست است
 بہ ایران سپاہ رفت از این جا بگاہ
 نگر د از دلیران کسے را تباہ
 زمین را بخون چون گل آغشته ام
 ترستے چنین دان زگر ز گران
 ولیکن نیامد کسے خود چہ سود
 بہ پیکان فرو بارم آتش زاہر
 زرہ بر تن شان شود ریز ریز
 پدید آید آنکس کہ باشد شتر گ
 نہاخم ز گردان یکے بر زمین
 بیاید ہمے غم ز دل کااستن
 سخن راند با گیو و گفت و شنید
 چگونہ بجنگ اندر آورد پائے
 کہ زان گوید ہرگز ندیدم نیو
 ز لشکر برطوس شد کینہ خواہ
 چو گر گاہی فرود آید او بر شست

بیاد چو او نسیزه او را بدید
 خمیده عمودے بز و بر برش
 نتابید با او بتا بید روی
 ز گردان کسے مایه او نداشت
 ہم آئین پیشین نگہداشتم
 به تنها نشد بر برش جنگجوی
 سوارے نشد پیش او یک تنه
 زهر سو همے شد دمان و دمان
 غنیں گشت رستم ز گفتار اعمے
 چو کاؤنس کے پہلوان را بدید
 ز سہراب رستم زبان برگشاد
 کہ کس در جهان کود کے نارسید
 به بالا ستاره بساید همے
 دو بازو و رانش چوران ہیون
 به تیغ و به نیزه به گر و گمشد
 سر انجام گفتم کہ من پیش ازین
 گرفتہ دوال کمر بند او
 همے خواستم کش ز زین بر کتم
 گراز باد جنبان شود کوہسار

بگردار شیر زیان برد مید
 ز نیرو بفتاد ترک از سرش
 شدند از دلیران بے جنگجوی
 بجز پلتن پایہ او نداشت
 سپہ را برو ہیچ نگذاشتم
 سپردیم میدان کینہ با روی
 همے تاخت از قلب تا میمنہ
 بزیر اندرون بودا پیش چمان
 بر شاه کاؤنس بہادر روی
 برخویش و نزدیک جالیش گزید
 ز بالا و برزش همے کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 تنش را زمین بر تناید همے
 ہمانا کہ وارد سبطری فرودن
 زہر گونہ از مودیم چند
 بے گرد راہر گرفتہ ز زین
 بیفشاد دم سخت پیوند او
 چو دیگر کسانش بہ خاک افکتم
 بکشد ابر زین مرآن نادر

از دوازده گشتم که بے گاه بود
 بدان تا بگردیم و سردایک
 چه فردا بیا بد بدشت نبرد
 بگو شتم ندانم که فیروز کیست
 کز اولیست پیروزی و دستگاه
 بدو گفت کاوس یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا بر دهر دستگاه
 کند تازه پشمرده کام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 بگفت این و برخواست پس بپایین
 بلشکر که خویش بهناد روزه
 زواره بیامد خلبده رواں
 از و خورونی خواست رستم نخست
 همین که بدو حال شہراب گد
 سہ را دو فرسنگ بدو میان
 چنان راند پیش برادر سخن
 بشگیر من چون به آورد گاه
 بیادر سپاہ دوزخش مرا

که شب سخت تاریک بے ماه بود
 بگشتی گرا نیم ما اندک
 بگشتی ہیے بایدم چاره کرد
 به نیم تارای یزدان به چپیت
 ہم او آفرینہ ہور و ماہ
 تن بد سگالت کند چاک چاک
 ہمانم فرادان سر اندر زمین
 بدیں ترک بد خواہ کم کردہ راہ
 بر آید بہ خورشید نام ترا
 بر آید ہمہ کامہ نیک خواہ
 و ترم گشت او پیش آن انجمن
 پیر اندیشہ جان و دلش کینہ جوے
 کہ امروز چون گشت بر پہلوان
 پس آنکہ داندیشہ دل را بست
 سر اسرہمہ ہرچہ بد بر شمرد
 کشادون نیارست یک تن میان
 کہ بیدار دل باش و تندی کن
 روم پیش آن ترک ناورد خواہ
 ہماں تخت دوزخ کفش مرا

ہمیں باتش در پیش پرده سرائے
 گراید و تکه پیر و زباشم بختک
 و گر خود دگر گونه گردد سخن
 میانید یک تن به آورد که
 یکایک سوئے زابلستان شوید
 بروبر کشائی یکایک سخن
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 تو خرسند گردان دل مادرم
 یگویش که تو دل بمن در بند
 کس اندر جہاں جاودانہ نہاند
 لے دیو خیر و پلنگ و تہنگ
 لے بارہ و دژ کہ کردیم پست
 در مرگ را آں یگو بد کہ پاسے
 اگر سال کرد دفسندوں از ہزار
 نگہ کن بہ جمشید شاہ بلند
 یہ گیتی چو ایشان نہ بد شہریار
 بمردی زگر شاسپ برتر بنود
 تریمان و سام آن دو گردن فراز
 چو گیتی بر ایشان نہاند و بگشت

چو خورشید تیاں بر آید زجائے
 بر آورد کہ بر تیارم درنگ
 تو زاری مساز و نرندی مکن
 مسازید حُسن سوئے ندم رہ
 از ایدر بنزدیک دستاں شوید
 کہ روز تہمتن در آند بہ یُن
 کہ کہ دد بدست جو آنے ہلاک
 چنین راتند ایند قضا بر سرم
 مشو جادواں بہر جام نرند
 ز گردوں مرا خود بہانہ نہاند
 تہ شد ز چگم بہنگام جنگ
 نیاورد کس دست من زیر دست
 بہ اسب اندر آورد بر آید زجائے
 ہمیں است راہ و ہمیں است کار
 ہماں نیز طہورث دیو بند
 سر انجام رفتند زی کردگار
 سپہر بریں گرد گاہش بسود
 ز مردن بہ گیتی نہ بد شاں جواز
 مرا نیز از زہ باید گذشت

ہم مرگ را ایم پیر و جوان
چو خرسند گرد بدستان بگوئے
اگر جنگ مازد تو سستی کن
ز شب نیمہ گفت سہراب بود

یہ گیتی نماندہ کسے جاوداں
کہ از شاہ گیتی میر تاب روئے
چناں زد کہ اور انداز بن سخن
دگر نیمہ آرامش و خواب بود

کشتی گرفتار رستم و سہراب و

رہائی یافتن رستم از و بچارہ

چو خورشید رخشاں بگستر و پر
تہمتن پوشید بر پیاں
بیامد بدان دشت آورد گاہ
وز آن روزے سہراب با انجن
یہ ہومان چہیں گفت کان شیر مرد
زیالائے من نیست بالاش کم
بر و کتف و پالش بمانند من
زیال و ریش ہے ہر من
نشا نہائے مادر بیایم ہے
گمانے برم من کہ اور رستم است
نماید کہ من با پدر جنگ جوئے

سیہ زاغ پڑاں فرد بر دسر
نشست از بر اثر دہائے دماں
ہنادرہ ز آہن یہ سہر کلاہ
ہمے گسارید بارود زن
کہ یامن ہمگر دد اندر نبرد
یہ رزم اندروں دل ندارم ورم
تو گوئی کہ دانندہ برزد رسن
بجہند یہ شرم آورد چہر من
بہ دل نیز نختے بتایم ہے
کہ چوں او نبردہ یہ گیتی کم است
شوم خیرہ روا اندر آرم بہ روئے

زوادر گردم بسے شر مناک
 نباشد امید سراستے دگر
 بہ شایان گیتی شوم روسیاه
 نگوید کسے جز بہ بدنام من
 سرا سیمہ گردم از آویختن
 بد و گفت ہومان کہ در کارزار
 شیندی کہ در جنگ از تدران
 بدین رخش ماندہمے رخش او
 چو یک بہرہ از تیرہ شب رنگشت
 جہانجوے سہراب دل پرندم
 یہ شیار چون برو مید آفتاب
 پیوشید سہراب خفتان رزم
 بباحد خروشان بدان دشت جنگ
 زرستم پر سید خنداں دولب
 کہ شب چوں مبدی روز چو فاستی
 ز کف بفلن ایں تیر و شمشیر کین
 نشیم ہر دو پیادہ بہم
 بہ پیش جہاں دار پیمان کنیم
 ہماں تا کسے دیگر آید یہ رزم

سیہ روروم از سر تیرہ خاک
 نباید کہ رزم آورم با پدر
 کہ بر مرز ایران و توران سیاہ
 نباشد بہ ہر دو سرا کام من
 بجز بد نباشد ز خون رختن
 رسید است رستم بمن چند بار
 چہ کرد آن سپید یہ گرز گران
 ولکین ندادوے دیش او
 خروش طلا یہ برآمد ز دشت
 بہ آرام کہ رفت از تخت بزم
 سر جنگ جو یاں بسا مد ز خواب
 نمرش پرند رزم و دلش پرند بزم
 جنگ اندرون گرزہ گاؤ رنگ
 تو گفتی کہ با او ہم بود شیب
 ز پیکار دل برچہ آراستی
 بہ زن جنگ بیدار را بر زمین
 بہ مے تازہ داریم رودے ڈرم
 دل از جنگ حستن پشیمان کنیم
 تو یا من بسا ز دیار اسے بزم

دل من ہے بر تو مہر آورد
 ہما نا کہ داری ز گردن نثار
 ز نام تو کردم ہے جستجوے
 ز من نام پنهان بنایدت کرد
 مگر پور دستان سام بلی
 بدو گفت رستم کہ اے نامجوے
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 نہ من کو دکم گر تو هستی جواں
 بکوشیم و قریب کار آن بود
 و دیگر کہ در جائے تنگ و نبرد
 بسے گشتہ ام در قرا و نشیب
 بدو گفت مہراب کاے مرد پیر
 مرا آرزو بد کہ بر بستر ت
 کسے کہ تو مانند ستودان کند
 و گر ہوش تو زیر دست من است
 ز اسپان جنگی فرود آمدند
 بہ بستند بر سنگ اسب نبرد
 چو شیران بہ کشتی در آویختند
 بزد دست مہراب چوں پیل مست

ہے آب شرم بہ چہر آورد
 کئی پیش من گوہر خویش یاد
 نہ گفتند نامت تو یا من بگوے
 چو کشتی تو با من کنوں ہم نبرد
 گزین نامور رستم ز ابلی
 نکر دیم ہرگز چنین گفتگوے
 نیکرم قریب تو زین در مکوش
 بکشتی کمر بستہ دارم میاں
 کہ فرمان و راے جہانیاں بود
 پڑوشش بخویند مردان مرد
 بیم مرد گفتار رند و قریب
 اگر نیست پند سے منت چاہیگر
 بر آید ہنگام ہوش از بورت
 پیر روان تن بہ زندان کند
 بہ فرمان یزداں بر آرم زد دست
 ہشیوار یا کبر و خود آمدند
 بر رفتند ہر دور داں پڑ ز درد
 ز تنہا خوے و خون ہے ریختند
 چو شیر دمنده ز جادریخت

کمر بند رستم گرفت و کشید
 برستم در آویخت چو پلست
 یکے نعره بر زد پیر از خشم و خیم
 نشست از بر سینہ پیل تن
 بگردان شیرے که بر گور نر
 یکے خنجر آ بگوں بر کشید
 نگه کرد رستم به آواز گفت
 یہ سہراب گفت اے پل شیر گیر
 دیگر گونه این باشد آیین ما
 کسے کو بہ کشتی برد آورد
 نخستین کہ پیش ہند بر زمین
 اگر بار دیگرش زیر آورد
 روا باشد از سر کند ز وجہا
 بدین چارہ از چنگ ترازد با
 دلیر جوان سر بگفتا پیر
 یکے از دلیری دوم از زبان
 رہا کرد از دست و آمد بدشت
 ہمے کرد خنجر و یادش بنود
 ہمے دیر شد باز ہومان چو گرد

ز بس زور کھفتی زمین بردید
 بر آوردش از جای و نہاد پست
 بر د رستم شیر را بر زمین
 پر از خاک چنگال و روے و دہن
 زند دست و گور اندر آید پیر
 ہمے خواست از تن مرش را برید
 کہ این را زباید کشاد از نہفت
 کند افکن و گرز و شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سرے بہترے زیر گرد آورد
 بنزد مرش گرچہ باشد بہ کین
 بہ افکندش نام شیر آورد
 بدین گونه بر باشد آیین ما
 ہمے خواست یا بد ز کشتن را
 بداد و بنود آن سخن جاگیر
 سوم از جوانمردیش بے گمان
 بدشتے کہ بر پیش آہو گذشت
 از آنکس کہ با او برد از ہود
 بیا مدبر رسید از او از ہود

به هومان بگفت آن کجا رفته بود
 بدو گفت هومان در یخ ایوان
 در یخ این بر و بر زوبالاسے تو
 بنزیرے که آورده بودی بدام
 نگ کن کز این بیہدہ کار کرد
 یکے داستان زد بدین شہریار
 بگفت و دل از جان او برگرفت
 بہ لشکر کہ خوش بہادر و سے
 بہ هومان چنین گفت بہر اب گرد
 کہ فردا بیاید بر من بہ جنگ
 چورستم ز جنگ و سے آزاد گشت
 خرا مان بشد سوسے آب روان
 بخورد آب و روسے سرو تن بشت
 بہ زمزم بناید بر بے نیاز
 ہمے خواست پیروزی و دست گاہ
 کہ چون رفت خواهد بہر از برش
 شیندم کہ رستم ز آغانہ کار
 کہ گرسنگ را اول بر بردے
 ازان تورپیو ستہ رنجور بود

سخن ہرچہ رستم بدو گفتہ بود
 بہ سیری رسیدی ہمانا ز جہان
 رکیب دراز ویلی ہاسے تو
 رہا کردی از دست شد کار عام
 چہ آورد بہ پیشیت بدشت بہر
 کہ دشمن مدارا بہ خرد است خوار
 پُراندر وہمے ماندہ اند شگفت
 بہ خشم و پُر از عم دل از کار او
 کہ اندیشہ از دل بیاید سترد
 بہ بینی بہ گردش بر پا ہنگ
 بسان یکے کوہ پولاد گشت
 چو جان رفتہ گو یا بیا بد روان
 بہ پیش جہان آفرین شد تخت
 نیایش ہمے کہ در چارہ ساز
 بنود آگہ از بخش خورشید و ماہ
 بخوابد رگودن کلاہ از سرش
 چنان یافت پیروز پروردگار
 ہمے ہر دو پایش بدو در شدے
 دل او ازان آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان
 که نخیز ز زورش ستاند همه
 بد انسان که از پاک یزدان بخواست
 چو باز آں چنان کار پیش آمدش
 به یزدان بنالید کاسے کردگار
 همان زور خواهم که آغاز کار
 بد و باز داد آن چنان کش بخواست
 و زان آب خورشید بجای بزد
 همه تاخت سهراب چون پیل مست
 گرازان و چون شیر لغره زنان
 بران گوشت رستم چو اورا بدید
 ز پیکارش انداز پای برگرفت
 چو سهراب باز آمد اورا بدید
 چو نزدیک تر شد بد و بنگرید
 چنین گفت کاسے رسته از جنگ شیر
 چرا آمدی باز پیشم بگوے
 همانا که از جان تو سیر آمدی
 دوبارت اماں دادم از کار زار
 چنین داد پاسخ بد و پلین

به زاری همه آندو کرد آن
 که رفتن به ره بر تو اند همه
 زینروے آن کوه پیکر بکاست
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بدین کار این بنده را پاسدار
 مراد دی اسے پاک پروردگار
 بیفزود در تن هر آنچه بکاست
 پر اندیشه بودش دل و گوے ندد
 کندے به بازو کمانے بدست
 سمندش جهان و جهان را کتان
 عجب ماند دروے همه بنگرید
 غمین گشت وزو ماند اند شگفت
 ز باد جوانی دلش بر و مید
 مراورا بدان فرد آن زور دید
 چرا آمدی باز نزد دلیسر
 سوے راستی خود نداری تو دروے
 که در جنگ شیران دلیر آمدی
 به پیریت بخشیدم اسے نامدار
 که اسے نامور گردشکر شکن

نگویند زین گو نه مردان مرد همانا جوانی ترا غسره کرد
 به بینی که زین پیر مردے دلیر چه آید بروئے توای زره شیر
 هر آنکه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خاره بگردار موم

از قصاید سعدی

وصف بهار

صبح از مشرق و رآ باد نوروز از یمن
 عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین !
 با جوانان راه صحرای برگزینم با مداد
 کود که گفتا تو پیری با خرد مندان نشین
 گفتم اے عاقل نه پیتی کوه یا چندین وقار
 همچو طفلان دامنش پر از غوان و یاسمین
 آستین بردست پوشید از بهار و برگ و شاخ
 میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین
 باد گلها را پریشان می کند هر صبح دم
 زان پریشانی نگر دور وے آب افتاده چین

تو بهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
 بید مشک انداخت تا دیگرستان بوستین
 این نسیم یاد شیر از ست یا مشک ختن
 یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
 یا مدادش بین که چشم از خواب بوشین برگند
 گر ندیدی سحر بایل در نگارستان چین
صفت بهار

یا مدادان که تفاوت نمکند بیل و بهار
 خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
 صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
 وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
 کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
 نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
 بگلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
 نه کم از بلیل مستی تو بنال اے بهشیار
 آفرینش همه تنبیه خداوند دل ست
 دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
 این همه نقش عجب بر در دیوار وجود
 هر که فکر ت نمکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن سے گویند
 کا خراسے خفته سراز بالش غفلت بردار
 هر که امروز نه بیند اثر قدرت او
 غالب آن ست که فرداش نه بیند دیدار
 تا که آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
 حیف باشد که تو در خوابی و ز کس بیدار
 که تواند که دہدیوہ رنگین از چوب
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
 وقت آن ست که داماد گل از جملہ غیب
 بدر آید که درختان ہمہ گردند نثار
 آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
 سر و دریاغ برقص آمد و بید و چنار
 یا ش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 یا مداد ان چو سر تافہ آہوے تار
 مرد گانی با کہ گل از غنچه برون سے آید
 صد ہزار آغچہ ریزند عروسان بہار
 باد گیسوے عروسان چمن شانہ کند
 بوے نسرين و قرنفل برود در اقطار
 ژالہ بر لالہ سرود آمدہ ہنگام سحر

راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
 باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
 در دکان بچه رونق به کشاید عطار
 خیری و خطمی و نیلو فرو بستان افروز
 نقش های که در او خیره همانند البهار
 ارغوان ریخته بر در که خضراے چمن
 همچنان ست که بر تخته دیبا دیتار
 این هنوز اول آثار جهان افروز نیست
 باش تا خیمه زند دولت نیسان وایار
 شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
 باش تا عالمه گردند بالوان تمسار
 عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
 و هم عاجز شود از حقه یاقوت انار
 بند های رطب از نخل فرود آویزند
 نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
 تان تار یک شود سایه ابنوه درخت
 زیر هر برگ چمران غم به بند از گلنار
 سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
 هم بدان گوته که گلگونه کند و سنیگار

شکل امرود تو گوئی که بشیرنی و لطف
 کوزه چند نبات است معلق بر بار
 حشو البحر چه حلا اگر صانع که همی
 حب خشناس کند در غسل و شهید کار
 آب در پائے تریج و به و بادام روان
 همچو در زیر درختان بهشتی انهار
 گو نظر باز کن و خلعت تارنج بین
 ای که باور نه کنی فی الشجر الاخضر نار
 پاک دے عیب خدای که بتقدیر عزیز
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
 بادشاهی نه بدستور کند یا منجور
 نقش بندی نه لبشگرف کند یا زنگار
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
 انگبین از گیس کل و در از دریا بار
 گرچه بسیار به گفتیم درین باب سخن
 اندک پیش نه گفتیم هنوز از بسیار
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
 همه گویند ویکے گفته نیاید ز هزار
 نعمت بار خدایا ز عدو بیرون ست

شکرِ الغام تو هرگز نه کنی شکر گذار
 این همه پرده که بر کرده ما می پوشی
 گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
 نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
 تابِ قهر تو نداریم خدایا ز بهار
 فعلِ های که ز ما دیدی و نه پسندیدی
 بخدا و ندی خود پرده به پوش ای ستار
 سعدیا راست روان گوئی سعادت بردند
 راستی کن که بمنزل زسد کج رفتار
 حیف از عمر گر انما یہ که در لہو رفت
 یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
 در دینہان بتو گویم کہ خداوند منی !
 یا نگویم کہ تو خود مطلق بر اسرار

در مدح انکیانو

پس بگردید و برگردد روزگار
 دل به دنیا در نه بندد هوشیار
 اے که دستت میرسد کارے یکن
 پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار

ایں کہ در شہ نامہ ہا آورده اند
 رستم و اسکندر و اسفندیار
 تا بدانند این خداوندان ملک
 کز بسے خلق بہت دنیا یادگار
 این ہمہ رفتند و ما اے شوخ چشم
 ہیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
 اے کہ وقتے لطفہ بودی در شکم
 وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
 مدّتنے بالا گرفتے تا بلوغ
 سرو بالاے شدی سہمن عذار
 ہم چنین تا مرد نام آور شدی
 فارس میدان و مرد کارزار
 آنچہ دیدی بر قسار خود نہ ماند
 آنچہ بینی ہم نہ ماند بر قسار
 دیر و زود این شکل و شخص نازنین
 بادخواہد برد خاکش را غبار
 گل نخواہد چید بے شک باغبان
 ورنہ چسند خود فرو ریزد ز بار
 این ہمہ ہیچ ست چون اے بگذرد

تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
 نام نیکو گر بماند ز آدمی
 به کز و ماند سراسر ز رنگار
 سال دیگر را که می داند حساب
 تا کجا رفت آن که پامال بود یار
 خفتگان بے چاره در خاکِ نحد
 خفته اندر کلاه سر سو سمار
 صورت زیباے ظاہر، هیچ نیست
 اے برادر سیرت زیبا بیار
 هیچ می دانی خرد به یا روان
 من بگویم گر بیداری استوار
 آدمی را عقل یاید در بدن
 در نه جان در کالبد دار و حمار
 پیش ازان کز دست تو بیرون برد
 گر دشمن گیتی زمام اختیار
 گنج خواهی در طلب ریکے به بر
 خرمنے می بایدت تخم بکار
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم
 خر و ه از خروان مسکین در گذر

چون زیر دستیت بخشید آسمان
 زیر دستان را همیشه نیک دار
 عذر خواهان را خطاکاری به بخش !
 زینباری را بجان ده زینبار
 شکر نعمت را نگوئے کن که حق
 دوست دارد بندگان حق گذار

مستقر قات

مختصر مثنویات

صفت شهر

شده تازه شهرے عمارت پذیر
 بهوایش معبر چو باد بهار
 بصورت نمودار باغ بهشت
 ریاضش مفرح تراز بوستان
 رواں برایش چشمه سبیل
 عمارات عالی و زار تقاع
 یسے خا نهائے منقش بر
 بهر جانے گنبدے زرنگار
 دو کا نهیا و بازارش آراسته
 درو مسجدے پر شرف از احترام
 نهاده درو نمبر زرنگار
 در آویخته از پے ترب و فر
 مدارس درو بحد و خانقاه

که گره دون نه دیدش بدوران نظیر
 نیش مظهر چو مشک تار
 همه خاک او مشک و عنبر مرثیت
 وز در بوستان ارم بوستان
 زر شکش رخ نیل در آب نیل
 گزشته زر گره دوں به نهصد ذراع
 بر آورده بر چرخ فیروزه سر
 معلی چو ایوان نیلی حصار
 مہیا در و هر چه دل خواسته
 معلی منازل چو بیت الحرام
 فلک را از د پایہ افتخار
 مصانع سیم و قنادیل زر
 برائے مسافر که آید ز راه

صفت قصر

بر آورده بر چرخ ایوان شاه
رواق فلک گوشه طاق او
بنایش نه از خوب و نه خشت بود
در بوستانه چو یاغ بهشت
درختان او جمله طوبی مثال
درود کرد ترتیب حوض ززر
صفای درویش برون از صفات
روان هر طرف جوئے آب روان
درختان او هم چو طوبی بلند
بهر شاخ او بیگ درخروش
درختان خرم همه میوه دار
درختان لغزش سر اندهوا

سیر برج اورفته برادج ماه
گرفته ز نه چرخ الطباق او
که خشتش ز زر بود و جوش ز عود
همه خاک او مشک عنبر مرشت
برفت رسیده بحید کمال
که میداد از آب حیوان خمر
ز روی لطافت چو آب حیات
چو انبار در بوستان بخان
بر میوه بارسته شیرین چو قند
ز آواز بلبل شده گل زهوش
ثمرهای چون شکر آورده بار
چو طادس در زیر پیچها

زغن و کرگس

چنین گفت پیش زغن کرگس
زغن گفت زین در نشاید گزشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه
چنین گفت دیدم گرت باور است

که نبود ز من دورین تر کس
بیاتامه بینی یا طرف دشت
بگرد از بلندی به پستی نگاه
که یکدانه گندم به مامون در است

زغن را تما ند از تعجب شکيب
چو کرس برآں دانه آمد فراز
نه دانست زان دانه خوردش
زغن گفت زان دانه دیدن چه سود
شنیدم که میگفت و گردن به بند
قضا چشم بار یک تنیش به بست
در آبی که پایان ندارد کنار
اصل بر نه گردد

درختی که تلخ است دے را مرثیت
در آرزوئی خلش بهنگام آب
سرا انجام گوهر بکار آورد

اگر بیضه زراع ظلمت مرثیت
بهنگام آن بیضه پروردش
دهی آب از چشمه سلسیل
شود عاقبت بچه زراع زراع
نهی زیر طاوس باغ بهشت
ز انجیر جنت دهی ارزش
در آں بیضه هم در و مدجریل
کشد رنج بهوده طاوس باغ

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

ایچ دانی که چیت دحل حم
به گدائی فراهم آوردن

یا کدام است خمنج نافر جام
پس بشوخی و معصیت خوردن

یکه را دیدم اندر خانقاسه
بدست از خوابگاهش قاک میرفت
ندانم بادش یا پاسبانی

که نه کاوید قبر بادشاه
سرشک از دیده میبارید و میگفت
همه بینم که مشیت استخوانی

خردمند باشد جهان دیده مرد
جوانان فرخنده بخت در
جوانان پیل افکن شریر

که بسیار گرم از سوده است و مرد
ز تدبیر پیران نه بیچند سر
ندانند دستان و دباه پیر

سگ بر آن آدمی شرف دلدار
این سخن را حقیقتی باید
آدمی با تو دست در مطوم
حیف باشد که سگ وفادار دارد

که دل دوستان بیازارد
تا معانی بدل فرو آید
سگ زیر وین آستان محروم
و آدمی دشمنی روا دارد

چه نیکو زداست این مثل برهن
چو دشنام گوئی در عاشنوی
نخواهی که نفرین بگتد از پست

بو حرمت هر کس از خویشان
بخز کشته خویشان ندروی
نکو گوئی تا بد نگوید کست

نه بايد كه بيار بازي گئي
 اگر تند باشي به يك بار و تيز
 نه كوتاه دستي و بے چارگي
 بجز دان مفرمانے كار دشت
 كه مرقيت خویش را بشكني
 جهاں از تو گيرد راه گريز
 نه ز جبر و تظاول يك بارگي
 كه سندان نه شايد شكستن بهشت

اين دغل و دستان كه عيني
 تا حطاييكه هست عي نوشند
 باز وقتي كه وه خراب شود
 ترك صحت كنند و دلداري
 باز ديگر كه بخت باز آيد
 دوع تانے پيز كه انچه راست
 راست خواهي سگان بازارند
 مكاتند گرد شيريني
 همچو ز نور بر تو عي جوشند
 كي چون كاسه رباب شود
 هر بانه نه بود پنداري
 روشنائي ز در فسران آيد
 دروے اقتد چون گس دراست
 كاستخوان از تو دوست تر دارند

اگر تنگدستي مرد پيش يار
 خدا و تدذر بر كند چشم ديو
 ز دست تهی بر نيايد اميد
 و گرسيم داري بيا و بيار
 بدام آورده صخر جني بر يوت
 بزر بر كني چشم ديو سفيد

چه نيكو گفت ابراهيم اوهم
 نيايد بستن اندر جيز و گس دل
 چه ترك ملك و دولت گفت و خانم
 كه دل برداشتن كاسه است شكلي

بخواب اندر شبے موشے شتر شد
 ز خر سندی تن دل تیز تر شد
 ز خواب خوش در آمد شاد گشته
 همه شد سوبو پُر باد گشته
 که ناگه آشتی بارے برور بخت
 ز صد من یکجہ آزارے برور بخت
 تہ آن یار مسکین موش در ماند
 بہ مسکینی جہازہ در عدم راند
 خوش است ایں خوابائے خوش یہ تعبیر
 اگر بر عکس تہانید تاثیر
 چہ بازیچہ است ملک سست بنیاد
 بدین بازیچہ طفلان مشوشاد

قطعات

چنار و کدو

گویند بر کنار چنار سے کدو بنے
بر دست وید وید برادر بر روز نیست
پرسید از چنار که تو چند روز ه
گفتا بدان که سال مرا بیشتر زمی است
خندید و گفت من ز قد تو به بست روز
بلذشته ام یگو که ترا کاهلی ز چیست
دادش چنار پاسخ خوبے که در گزر
کار روز با تو ام نه خصوصیت نه داوری است
فردا که بر من و تو وزد باد هر گان
آنکه شود پدید که نامرد مرد کیست

بر دند پیبر ان و پاکان
از یے اربان جفائے بسیار
دل تنگ کن که تنگ و سندان
پیوسته درم ز نند و دینار
قدر ندر و سیم کم نه گردد
و آبن نه شود بزرگ مقدار

مکے گفت عنکبوتے را
 کاین چه ساق است و ساعد باریک
 گفت اگر کمند من آفتی
 پیش چشمت جهان کنم تاریک

پدرے باپسریہ شفقت گفت
 که پسندیده دار عادت و خو
 راحت نفس اگر ہے خواہی
 بیشتر از نصیب خویش جو
 تانہ پرسند دم زن ز سخن
 و آنچه گوئی بجز صواب گو
 کہ رسیدن بمقصدت ہوس است
 راہ کان مستقیم نیست اپو

گفتند چو زرق ہست مقوم
 زحمت چه کشی ز بہر جستن
 گفتم کرے وے ازیں پیش
 گشت است حوالے معین
 روزی یکے بمرو و شام است

وال ہم دگرے یروم دارمن
 از بندہ مبیں تو این تگاپوے
 کاین حکم خدائے راند برمن
 بے، بیج شکے نفاذ یابد
 حکمے گر کند خدائے ذوالمن

جهان بگشتم و آفاق سرسیر دیدم
 نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
 درین رواق ز پر جہ نجا ز خورشید
 نوشتہ سخن خوش باب زر دیدم
 کہ اے بدولت دوروزہ گشتہ مغرور
 مباش غرہ کہ از تو بزرگ تر دیدم
 کسے کہ تاج مرقع صباح بر سر داشت
 نماز شام و راخت زیر سر دیدم
 ز حادثات جهانم ہمیں پسند آمد
 کہ خوب و زشت و بد و نیک و گزر دیدم

مباش در پے آزار خاطر مردم
 کہ نزد اہل خرد این ہنر نئے باشد

اگر ہو اے خرد مندی و ہنر داری
 بگوش گیر کزیں خوب ترے باشد
 بعیب خویش نظر کن اگر خرد مندی
 کہ عیب چینی مردم ہنر نے باشد

مرا گفتند جمع ہر بانان
 چو دیدندم ز غم در اضطرابے
 کہ خوشیے باش کہ دوران گرہ دون
 عمارت باز یاید ہر خمار بے
 کشیدم از جگر آہے و گفتم
 بدان روشن دلان نیکو جوابے
 چہ سود آنگہ کہ ماہی مردہ باشد
 کہ باز آید بجوئے رفتہ آبے

تفاخر بعلم است بر مرد را
 نشاید کہ از مال فخر آوری
 بہال و حشم گر چہ قارون شوی
 و گر در جہاں گیری اسکندری

چو دانش نه داری تو با این همه
به نزدیک دانا ز خرم کتری

هر که رنج کشید و گنج بهناد
به ضرورت به دیگرے یگذاشت
چون نظرے کنی به آخر او
حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که بهمچو درویشان
نخورد وقت شام انده چاشت

گفت عالم بگوش جان بشنو	در مناساند گفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کے کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور بنشسته است پند بر دیوار

گلے خوشبوے در حمام روزے
رسید از دست محبوبے بدستم
بد و گفتم که مشکي يا عبیری
که از بوئے دلاویز تو مستم
بگفتا من گلے تا چینه بودم

ولیکن مدّے باگل نشستم !
 جمالِ ہم نشین در من اثر کرد
 وگر نه من همان خاکم که هستم

منظوم دست بسته مغلوب را بگوئے
 تا چشم بر قضا کند و گوشش بر رضا
 کاین دست بسته ام بکشایند عاقبت
 وان بر کشاده یاز به بندند بر قفا

رزق هر چند بے گمان برسد
 شرط عقل است حستن از درها
 گرچه کس بے اجل نه خواهد مرد
 تو مرو در دهان اثر درها

علاج واقع پیش از وقوع باید کرد
 دریغ سود ندارد دچو رفت کار از دست
 بروز گار سلامت سلاح جنگ بساز
 وگر نه سیل چو بگرفت سر نیاید باز

دست بر پشت مار مالیدن
به تلافی نه کار هشیار دست
کان بد اطلاق بے مروت را
سنگ بر سر زدن سزاوار دست

دشمن اگر دوست شود چند بار
صاحب عقلش نه شمار در دوست
مار همان است بستر که هست
در چه به صورت بد آید ز پوست

اے که دستت نیرسد بر شاخ	بتماشائے میوه راضی شو
بارگه کردی وصفه و کاخ	گر مرانیز دستنگه بودی
نتواند نهاد پائے فراخ	و آدمی را که دست تنگ بود

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن
که نتواند کند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته را نیاید دست بر شاخ

نه کنی دفع نظام از مظلوم
تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو یا صید گرگ پردازی
گو سفتند آن هلاک می باشند

نفس نظام مثال ز بنور ست
که چنانش ز دست می نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی
که همه پائے بر سرش مالند

آدمی زاد نیک محضر باش
تا مگر ابر دواب فضل نبند
تو به عقل از دواب متمیزی
ورنه ایشان بقوت از تو بیستد

بسیار برفتند و بجای نرسیدند
از باب فنون با همه علم که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد
ابلیس برانندند بر او کفر نماندند

ناکسان را فراتے است عظیم
گر چه تاریک طبع و بد خویتد
چون دو کس مشورت کنند بهم
گوید این عیب من ہے گویند

آدمی فضل بر سو گر حیوان
بجوان مردمی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم
ہو شمند این سخن عجب دارد
پس تو ہمتائے نقش دیواری
کہ ہمیں چشم و گوش دلپ دارد

شنیدم کہ بیوہ زنے دردمند
ہے گفت در رخ بر زمین می بہاد
ہر آن کہ خدا را کہ بیوہ زن
رحم نباشد ز نش بیوہ یاد

پیچ دانی کہ آب دیدہ پیر
از دو چشم جوان چرا نہ چسکد

یرفت بر یام سال خورده ماست
آب در خانه دشمنانه چکد

از دست تپی کرم نیاید
هر چند دلش جواو باشد
مسکین چه کند سوار چالاک
کش اسپ نه بر مراد باشد

جز بسی آدمی نخواهد شد
در چه دریائے مینرے باشد
و آدمی را که تربیت نه کنند
تا بعد سالگی خمرے باشد

اے عزّہ بر حمت خداوند در رحمت او کسے چگوید
هر چند موثر ست باران تا دانه نه افگنی نر وید

گر خردمند از او باش جفا می بیند تا دل خویش نیاز دارد و دریم نشود
سنگ بر گوهر اگر کاسه زین شکند قیمت نیفزاید و زر کم نشود

عنکبوت صنعت نتواند کرود چون روندگان بشکار
 رزق اورا پرے دیالے داد تا پادشاه در او فتد تا چار

خطاب حاکم عادل مثال باران است
 چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام
 اگر رعایت خلق است منصف همه باش
 نه مال زید طلاست و نه خون عمر و حرام
 ضرورت است که احاد را سرے باشد
 و اگر نه ملک نه گیر ذی بیخ گو نه نظام
 بشرط آن که بداند میرا کار ملک
 که بے وجود رعیت سریت بے اندام

خلق در ملک خدا از همه چنے باشد
 زاهدان خورده گیرید که مار ندانیم
 هر کس را عمل هست و امید دارد
 ما گدائیم درین ملک نه باز گانیم

هر بد که بخود نمی پسندی با کس کن ای برادر من
 گر مادر خویش دوست داری دشنام بده بیا در من

صبر بر فستیت خدا کردن به که حاجت ینا سزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به کاب ستقائے بے صفا خوردن

زمان ضائع مکن در علم صورت
مگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت را مکن
که این تخم است و آنها سر لبر کاه
اگر یقراط جولای تداوند
نیفراید بر و بر قدر جولاه

شور بخان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند یروز شیر چشم
چشم آفتاب را چه گناه
راست خوابی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

آن مکن در عمل که در عیلت خوار و مذموم و مکتم باشی
در همه حال نیک محضر باش تا همه وقت محترم باشی

ز لوج روے کو دک برتوان خواند
 کہ بد یا نیک باشد در بزرگی
 سرشت نیک و بد پنهان نمائند
 توان دانست بر کمال از دو یرگی

شنیده ام کہ فقیہ بدشتیانے گفت
 کہ بیج خرپزہ داری رسیده؟ گفت آری
 ازین طرف دو بدانگے گر اختیار کنی
 و ز آن چہار بدانگے قیاس کن بارے
 سوال کہ در چندین تفاوت از پئے چیست
 کہ فرق نیست میان دو نوع بیارے
 بگفت از آنچہ تو بینی حلال و ملک منست
 نیا مدہ است بدستم بوجہ آزادے
 وزان دگر پیرانم بغارت آوردند
 حرام را نبود نزد شرع مقداری
 فقیہ گفت حکایت دراز خواہی کرد
 ازین حرام تر است ہست صد بدینا دے؟

رباعی

اے دل ز زمانہ رسم احسان مطلب!
وز گردش دوران سرو سامان مطلب!
درمان طلبی، درد تو افزوں گردد
یا ورد بساز و بیج درمان مطلب!

من پندۀ عاصم رفائے تو کجا است
تاریک دلم - نور و صفائے تو کجا است
مارا تو بہشت اگر بطاعت - بخشی
این مزد بود لطف و عطاءے تو کجا است

در دہر آنکہ نیم ناسنے دارد
از بہر نشت استائے دارد
نہ خادم کس بود نہ مخدوم کس
گو شاد بزی کہ خوش جہانے دارد

تا ورنہ تست استخوان و رگ دے
از خانہ تقدیر منہ بیرون پے
گرہ دن منہ از خصم بود رستم زال
منت کش از دوست بود نام طے

بکشاے ددے کہ درکشایندہ توئی
 بنمائے رہے کہ رہ نمایندہ توئی
 من دست پہنچ دستگیرے ندیم
 کایشان ہمہ فانی اندو پایندہ توئی

از آتش و باد و آب و خاکیم ہمہ
 در عالم کون در ہلایم ہمہ
 تائن یا ماست در جفایم ہمہ
 چون تن برود روان پاکیم ہمہ

ہر روز فلک حادثہ تو زاید کاندیشہ بچہ مثل آن نکشاید
 روشن تر از آفتاب اے یار تا مشکل این زمانہ را بکشاید

اے آنکہ زیانت بمعارف گو یا ست
 ہر دم دلالت از نور یقین پردہ کشا ست
 فکرے نہ کئی کز ان پشیمان گردی
 حرفے نہ زنی کہ عند آن یابد خواست

مجوی بہو اے دل تو اے زنی دد کوچہ کس دوسراے نہ زنی

بیگانگی تمام عالم دیدی ز بهار که حرف آشنای نرانی

از دست جفاے تو اگر بگریم
دور از تو بگو چه خاک بر سر بیزم
بر خاک ره که افتیم از بنشینم
بر گرد سر که گردم از برخیزم

در داکه دوائے درد پنهانی ما افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمیعست که پنداشته اند آبادی غمش راز ویرانی ما

زان پیش که کردند شمار من و تو
بر دند زد دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کار ساز دو جهان !
پیش از من و تو ساخته کار من و تو

فریاد که پای طاقتم شکستند
افسوس که دست تکریم بر بستند
آوخ که به تیر غم روانم خستند
دادند بدست غم مرا خود جستند

تاسن بزیم بجند نکوئی نہ کنم
 جز نیک دلی و نیک خوئی نہ کنم
 آنہا کہ بجائے مایہ پسا کردند
 تا دست رسد بجند نکوئی نہ کنم

ہر روز کے روز برآید کہ منم
 خود را بجہانیان نہساید کہ منم
 چو کار چہان برود قرار سے گیرد
 ناگاہ اہل ز در درآید کہ منم

اے آنکہ انیس خاطر محزونئی
 بے یاد تو نیست زمانے ہرگز
 چون طبع لطیف غلشتن موزونی
 آیا تو بیاد من محزون چونی

جانا! لیم از ذکر تو خاموش مباد
 ہر جاز شائب لب حدیثے زرد
 یاد تو ز خاطرم فراموش مباد
 ذرات وجود من بجز گوش مباد

از یاد صیاد ہم جو بے تو گرفت
 اکنون ز من خستہ تے آرد یاد
 بگذاشت مراد جستجوئے تو گرفت
 بوائے تو گرفتہ بود خوئے تو گرفت

آنکس که خطائے خویش بیند که رواست
تقریر مکن صواب پیش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت دوست
آیند اگر جمال نه نماید راست

چون بخت بد پیر تکیه نتوان کرد
بے فائده سعی گفتگو نتوان کرد
گفتم بر دم صبر کنم یک چند
هم صبر رود که صبر ازو نتوان کرد

آهوه بره را که شیر در پی باشد
این ملخ در آب چند بتواند بود
بیچاره چه اعتماد بر وے باشد
دین برف در آفتاب تا که باشد

با گل مثل چو خارجی باید بود
خوابی که سخن ز پرده بیرون رود
باد دشمن و دوست یارے باید بود
در پرده روزگارے باید بود

آن گل که بنوز بد شمت آمده بود
بیچاره بے امید در خاطر داشت
نشگفته تمام باد قهرش بر بود
امید دراز عمر کوتاه چه شود

اے غائب چشم و حاضر دل چوئی دے شاخ گل شکستہ در گل چوئی
یکبار نگوئی بر فیقان و دواع کا تر تو درین اول منزل چوئی

فردا کہ بنامہ سید در تگری
بس دست تحسّر کہ بدندان ببری
بفروختہ دین بدینا از بے خبری
یوسف کہ بدہ درم فروشی چه خری

بازندہ دلاں نشین و صاحب نفاقان
حق دشمن خود کُن بتدبیر خسان
خواہی کہ بر از ملک سلیمان بخوری
آزار باندروں مورے مرسان

می آئی و لطف و کرمت دے بینم
و آسائش جان در قدمت دے بینم
دان وقت کہ غائبی ممت دے بینم
ہر جا کہ نگہ دے گنمت دے بینم

چون ما و شما قارب یک دگریم یہ زان نبود کہ پردہ ہم بریم

اے خواجہ تو عیب من کن تا من نیز عیب تو نگویم کہ یک از یک بریم

تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایہ عاقبت کفاف است نخت
شمس قوی تیا یاد از باتوے هست
یعنی ز دل شکستہ تدبیر درست

اے یاد چو غم آن زمین خواہی کرد
رخ بر رخ یار ناز من خواہی کرد
از ماش بے سلام و خدمت برسان
گو! یاد زودستان چنین خواہی کرد

اے صاحب مال! فضل کن بر دیوش
گر فضل خداے می شناسی بر خوش
نیکوئی کن کہ مردم نیک اندیش
از دولت و بخشش ہمہ نیک آید پیش

روزے دوسہ شد کہ تہہ نتواختہ
زان می ترسم کہ دشمنان اندیشند
واندیشہ بذکر من نہ پرداختہ
کز چشم عنایتیم بیند اختہ

امردز کہ دستگاہ داری و توان
پیش از تو از دل دیگرے بود جہاں
یسخ کہ بر سعادت آرد نشان
بعدت از آن دیگرے باشد ہاں

بشنو بارادت سخن پیر کہن
خوای کہ کسے را نہ رسد تو سخن
تا ہم کئی کار چہاں را سروین
بنگر تو و ہر چہ آن نہ نیکوست کن

چندے از ابیات

که از غایت حکمت و نهایت قبول ضرب المثل شده
در انشاء و خطابت بکار آید و حفظ و اشخاص را شاید

ز آن پیشتر که بانگ برآید فلان نماز
رفت منزل بدیگرے پرداخت
که نام بزرگان بزرستی برد
وربما از جهاں شود معدوم
که بدکردن بجائے نیک مردان
که در آفرینش زیک جوهر اند
بے وسیت مگرد پیرامن
یا بنا کن خانه در خور دیل
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
نویسنده داند که در نامه چیست
گه بر گشت پائے خود نه بنیم
درخت گاه برهنه است گاه پوشیده
که تقاضائے زشت قصابان
آب جو آمد و غلام برد
هرگز اے خام آدمی نشوی

خبرے کن اے فلان و غنیمت شمار عمر
هر که آمد عمارتے نو ساخت
بزرگش نخواهند اهل خرد
کس نیاید زیر سایه بوم
نکوئی یا بدان کردن چنان است
بنی آدم اعضائے یکدیگر اند
در میر و وزیر و سلطان را
یا مکن یا پیلانان دوستی
هر که عیب دگران پیش تو آورد و نمود
چه دانند مردم که در جامه چیست
گه بر طام که اعلیٰ نشیم
شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده
به تمنای گوشت مردن به
شد غلامی که آب جو آورد
تا بدو کان خانه در گردی

هر بيشه گمان مبر که خالی است
 بخت و دولت یکار وانی نیست
 این سعادت برور بازو نیست
 که بود کز حکیم روشن راس
 گاه باشد که کوه کس نادان
 مزنی تا لی بگفتار دم
 چو یکبار گفتی گو یاز بس
 چشم بداندیش که برکنده یاد
 یار سارالس این قدر زندان
 خمر عیسی اگر بمکه برند
 که پیمان را بدست اندردم نیست
 هر کجا چشمه بود شیرین
 علم چندان که بیشتر خوانی
 نه محقق بود نه دانشمند
 زخم بر پلنگ تیز دندان
 بدان رانیک دارای مروپشمار
 هزار یار چراگاه خوش تر از میدان

شاید که پلنگ خفته باشد
 جز بتائید آسمانی نیست
 تانه بخشد خدای بختنده
 بر نیاید درست تدبیر
 از غلط بر هدق زندیت
 نکو گوئی که دیر گوئی چه غم
 که حلوا چو یکبار خوردند و بس
 عیب نماید هنرش در نظر
 که بودیم طویله زندان
 چون بیاید هنوز خر باشد
 خداوندان نعمت را کم نیست
 مردم و مرغ و مور که آیند
 چون عمل در تو نیست نادانی
 چارپای برو کتاب چند
 شنگاری بود بر گوسفندان
 که نیرکان خود بزرگ و نیک روزانند
 ولیک اسپ نداد بدست خویش عنان

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن
گرچه خردیم نسته است بزرگ ذره آفتاب تا یانیم
آسانش دویشتی تفسیر این دو حرف است

بادوستان تلطف بادشمنان مدارا
روزگارم بشد نادانی ! من نکردم شما حذر بکنید
اگر صد سال گیر آتش فرزند اگر یکدم درد افتد بسوزد
تو پاک باتش بر آورد مدار از کس پاک

زند جامه ناپاک گازران بر سنگ

هر که با فولاد باند پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد
مہتری در قبول فرمان است ترک فرمان دلیل حرمان است
کس نیا موخت علم یترا ز من که مرا عاقبت نشانه نکرد
در عمل کوشش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه علم بردوش
در قتر آگند مرد باید بود بر محنت سلاح جنگ چه سود
چو از قوس می بیداشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
اے بسا اسپ تیز رو که یماند که خرننگ جان بمنزل برد
اگر بر سر موت دو عدد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
کلاغه تک تک در گوش کرد تنگ خوشتن را فرا موش کرد
گرچه مسکین اگر پر داشته تخم کنجشک از جهان برداشته
سر چپه باید گرفتن به میل چو پُر شد شاید گذشتن به میل

دوست آن باشد که گیرد دست دوست
 بازگو از نجد و از یاران نجد
 پسر نوح یا بدان بنشست
 صلاح کار گجا و من خراب گجا
 جمال هم نشین در من اثر کرد
 قناعت کن اے نفس برآمد که
 قضا کشتی آنجا که خواهد بود
 تو کار زمین را بنکوساختی
 دل دوستان جمع بهتر که گنج
 آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
 شنیدم که در روز نامید و بیم
 شیر دم بتو مایه خویش را
 آدمی را آدمیت لازم است
 آنکه شیران را کنند روبه مزاج

در پریشان حالی و درماندگی
 تا درو دیوار را آدمی بویید
 خاندان بنو تش گم شد
 بین تفاوت از کجاست تا به کجا
 و گرنه من بهمان خاکم که هستم
 که سلطان و درویش بینی یکے
 دیگر نا خدا جامه بر خود درو
 که با آسمان نینزد پر واختی
 خزینه تهی به که مردم برنج
 آیا بود که گوشه چشمی بپا کنند
 بدان را به نیکان بخشد کریم
 تو دانی حساب کم و بیش را
 ورنه جان در کالبد دارد حمار

احتیاج است احتیاج است احتیاج
 گندم از گندم بروید جوزجو
 از مکافات عمل غافل مشو

با همی مردمان باید ساخت
 چه توان کرد مردمان این اند

در رفت اندویم قول آن کاسه گر
 ندانم که سنگ سپهر قضا
 اگر صد هزار لعل و گهر میدی چه بود
 بلبلا مرده بهار بسیار
 بهر کارے که بهمت بسته گردد
 صحبت طالع ترا صالح کند
 خزان را کس در عروسی نتواند
 خوئے بد در طبعی که نشست
 رشته در گردنم افکنده دوست
 زین شور سنبیل بر تیار د
 سب اصحاب کبف روزے چند

پئے یکان گرفت و مردم شد
 ترا دیده و یوسف را شنیده
 گفته گفتم من شدم بسیار گو
 شنیده که بود ماتند دیده
 از شمایک تن نه شد اسرار جو
 لشکری زیر و لشکری بالا
 نغم و غم و زود و غم کالا
 مازیا ران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 نایر ده رنج گنج میسر نمی شود
 مزد آل گرفت جان برادر که کار کرد

نرخ متاع که فراوان بود گر بشل جان بود ارزان بود
 نیش عقرب نه از پے کین است مقتضای طبیعتش این است
 در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استار ازل گفت گو میگویم
 آنچه دانا کند کند نادان لیک بعد از خرابی بصره

رموز مملکت خویش خسروان دانند

گدائے گوشه نشینی تو حافظا محرومش

در مجلس خود راه مدہ بچو منے را

کافر ده دل افسر و کُند انجمن را

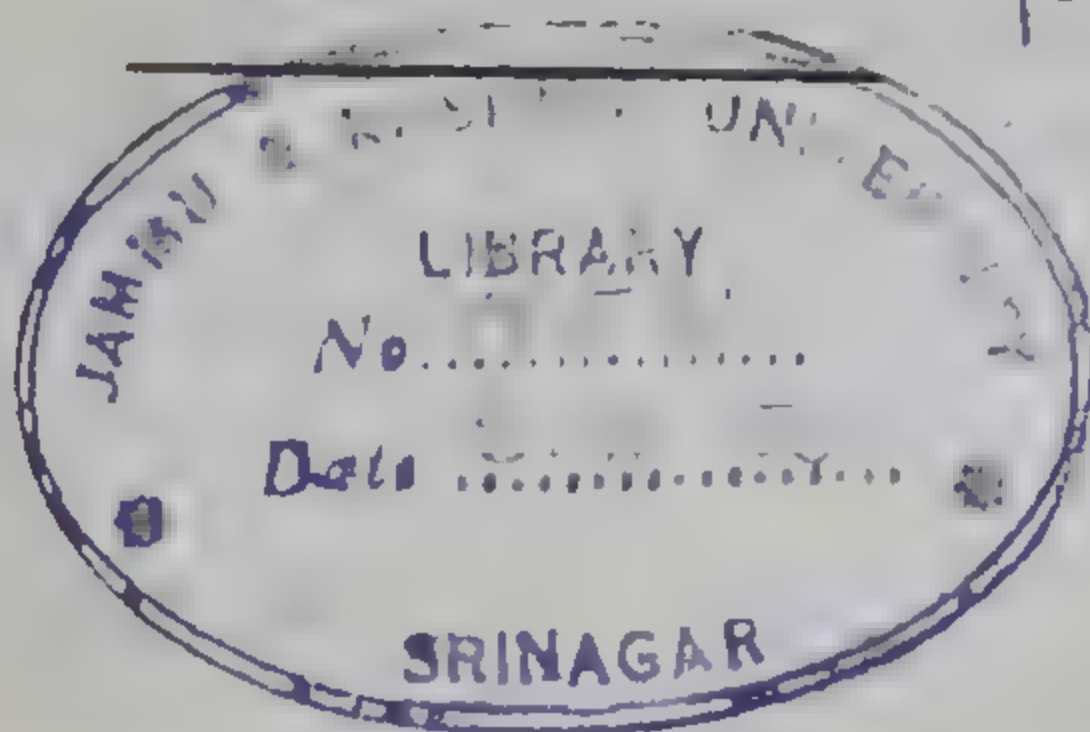
خاک ران جهان را بختارت منگر

تو چه دانی که دین گرد سوارے باشد

هر دم ازین باغ یرے مے رسد

تازه تر از تازه ترے مے رسد

۱۵۱
۱۴۱۶



Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No. A914 Cx1

Date _____

Acc. No. 244008

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

GLOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____ Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

22-11

Call No. Λ914 Cx1

Date _____

Acc. No. 044000

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

889-11